بخانهٔ
شورای
لامی
۱۷

کتابخانهٔ مجلس شورای
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۱۲۹۱۰
کتاب سلسلة الذهب
مؤلف عبدالرحمن جامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۳ سنا

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۳ سنا

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۱۲۹۱۰
کتاب سلسلة الذهب
مؤلف عبدالرحمن جامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۳ سنا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۳ سنا

۱۲۹۱۰

۳
الف ۱۶
۱۷۳

۱۷٤

۷۲۰٤

کتابخانه مجلس شورا

۱۷۳ ث
۱۲۹۱۰

آغاز دفتر ثانی از مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بها الی اعز مقصد واجل مطلب

بشنو ای گوش پر فسانهٔ عشق　　از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر　　قصهٔ عشق میکند تحریر
عشق مفتاح مخزن جود است　　هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنبی ز سافل و عالی　　نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد　　یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال　　متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات　　کسب کرده ز روی تقا و نبات
هرچه دارد ز نام غیرش ننگ　　منیست و خلش ورا تصاف آن
چون وجوب وجود و قدس قدم　　بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام　　نهد آن از الکمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر　　دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانائی　　لقب آن کمال اسمائی
وان ظهور جهت در اطوار　　مختلف در خصایص و آثار
پس شهود و تصورات ظهور　　کش بآنها بود شعور و حضور

وین ظهور و شعور را دانا　　می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست　　دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید　　آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند　　عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا از مجالی اعیان　　سر مستور او رسد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست　　فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با منیست عشق در پیوست　　منیست با عشق نفس هستی نیست
منیست چون فیض نور هستی یافت　　نور همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم　　نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین هست اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه رب ذره را کریمهٔ یحبهم ویحبونه از آن خبر می دهد

عشق هرچند بین بین آمد　　میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن　　پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید　　متجلی نشد با اسم مرید
بارادت نشد کسی موصوف　　بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم　　جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرها ساری است　　در مجاری جسم و جان جاری است
لیک پر بوده ز روی خود نگشاد　　هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم و دانش ازآن یکی زد سر / فعل و قدرت نمود ازآن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت بر وی جمال عز قدم / در ره عاشقی بنهاد قدم

اشارت بملائکهٔ مهیمن که در مشاهدهٔ جمال حضرت حق مستهلک‌اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نه ز خود نی ز خلقشان خبری / نه بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمن گویند
ز آدمی زاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کلهٔ دید بر وی نوشته که خسر الدنیا والآخرة فرا از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهان را برای خدای درباخته

بحر بسطام و ژرف بسطامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران / دید فرسوده کلهٔ ویران
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی

چون

چون شدند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
باخود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع نا شده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی
مرغ را گر ز کف تو دانه گسست / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جان داری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق ازان نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست / گره از کار مزد بگشادست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد

وجد و حالی چنانکه هست محال | درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان | نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند | زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر | که فدا می کنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید | شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب | صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند | ور کند صبر زنده کی ماند
ماهی ور جدا از آب در کنار بود | آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان | ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند | مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکنده در ملکوت | ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن می (در خویش) | ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق | سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمره ملکوت | بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوقی بر گرفت خلیل | کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می کنم فدای شما | تا ز هم نگسلد نوای شما
نشنیدند ازین سرود خموش | که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند | ورد تسبیح خود ادا کردند

لزفن

شد خلیل از نوای ایشان مست | داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانه خوش | دست همت فشاند صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال پسند | جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که دوی از سر ذوق | نفشاند حریق شعله شوق
بر خود و خلق آستین وداع | کرد خود گشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم | خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان | که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم | نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم | ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار | چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای | متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق | گشته در خلت و محبت غرق
هذه منعمی نه بند نغم | از فوات نغم ترا چه الم
گر نغم فی المثل نقم گردد | نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد | تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا | گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتیست نی عرضی | گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود | حاشش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی وصفاتی وافعالی وآثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / میشمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز ماند ز خویشتن طلبی / که نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت / چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی برازش و جان غالب / دختری بکر اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ جبین و عذار / ساخت جا در دلش سویداوار

ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سیه لباس وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی / که زند بر تذروره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست / عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود / که از آن ماه برد صبر و دین
صبر و دین چیست کان ستوده غلام / برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست / دید بر دو بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید / هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بیخور و خواب / دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران / مهر بگسست از وفاداران

پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
آن دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وآن دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی بتمام / داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از ینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی و گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان از فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت بفن / مهره چند کرده در گردن
لیک چون سبحه اش ز جسم درشت / خورد به مهرهای گردن و پشت
ور چه میکرد نفس حیله گرش / وصله وصله مرقعی به برش
بود اولی ز دهر خون خواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید / بر وی آن درد و رنج پسندید

در بیان آنکه جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو هو مبرا است از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون / وز حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که موصوف است / بی تقید بجمله موصوف است
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه ناشیست آن ز ذوق اهل سداد / از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باید و ستایش او / قابل مستند ستایش گو
وانکه از قابل است شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک / لاکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت

بوارباب کشف ونظر در آن متفق اند و بزبان مقال نیز می شاید چنانکه اصحاب کشف وعیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون — کز رساینده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال — نه بترتیب حرف لفظ مقال
ونی بسمع خرد شود مدرک — واندرین نیست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف واهل عیان — در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات — در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا — خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند — راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل — شد بسمع دگر ز نور ازل
همه تسبیحشان همی شنوند — گرچه اهل نظر همی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا — رفتیم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامدیش — که بگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام — می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح — خوش همی گفت بد حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام — باشد آن را مراتب و اقسام

نسخه مجمل است و مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر — متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم — همه چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر — خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو — صورت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه آدم بود — از چه رو شد فرشته را مسجود — حق
بود عکس جمال حضرت پاک — گر ابلیس می نبرد چه باک
هرچه در گنج کنت و کنز نهان — بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدائی — هستی او ست علت غائی
زانکه عرفان بود سبب آن را — و وست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز — کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق — که از آن قائم است بینش خلق

گنج بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن گهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که پردن(؟) ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
افریدم گهرشناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند
گوهر جنس را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از بهرهای امکانی
شد زیک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال / بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حق هست کان بهست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشاره به تقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که بمرتبه ذات و علی هذا القیاس سایر الصفات
٥ ٥

علم یادارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز آن رو / که بر آید بصورت من و تو
قسم اول بود به نسبت ذات / مستمر الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر که علم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ور نه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذَکَرَ العِلْمُ مَعَ کِلا قِسْمَیْه / فَرَّعوا سایِرَ الصِّفاتِ عَلَیه

در بیان اندراج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً ولا عیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متنوعه مفصله پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعه وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایت الغایات و نهایت النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
درمیانشان تعدد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد ازان در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پرده راز

امتیازی ز روی علم فقط / زامتیازات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بود آن باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ گشت بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
زاختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسم‌ها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال
واکه بود این تفرق عددی / فارغ از سر جمعی احدی
گشت آدم جلاء این آیات / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال العین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد

مصحفی

مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسا حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان نه بیند هیچ / آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان است / بلکه خاص و خواص انسان است
جانب آن اشارتیست بهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ما کان / کاهل حملها سوی الانسان
غیر انسان نگشت گرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی لقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علم است و علم نادانی

دربیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسان است نه اناسی حیوانی

که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان هست

حد نهان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بهر و باده سیر بخانه و کوی

هرکرا بنگرند کین سالک است / می برندش گمان که انسان است

وانکه خود را گمان برد ز خواص / می فزاید برین معانی خاص

بهر خود بین برد بنادانی / ظن که آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ سرای

کند اسباب شیخی اماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامنش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون سفیه و نفس خبیث

حفظ کرده است چند مسئله / در پی افکنده از فوان کله

سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفتگوی انفاس

عمر خود کرده در خلاف و ریا / حرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشعوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بورزی و جولاه / همه زین گونه اند دوی براه

هرکسی را بخود گمان آنست / که همین او ست آنکه انسان است

لفظ انسان یکی ولی هرکس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبشی هرکسی ز جای وی است / روی هرکس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند ۵

نحوئی گفت در حضور عوام / کان که ناقص هست و گاهی تام

تام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بی خبر باشد

وانکه ناقص بود خبر دار است / خبرش همچو اسم ناچار است

عامی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی

بی خبر را العکس خوانی تام / با خبر را بعکس نقص رانی نام

تام آنکس بود که با خبر است / ناقص آن کاز خبر نه بهره ور است

خبرت آمد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان

صوفیی بود دور بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل و تام آن بود والحق / که در اسم حقیقت مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ماسوی خبرش

وانکه ناقص فتاد اسم خدا / نکندش بی خبر ز غیر و سوی

نشو ونمو اسم حی ازشش | باشند از غیر اسم حی خبرش
متکلم سه و کلام سبکی | نیست کسی را درین مقام شکی
هرکسی زان کلام کامده پیش | معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می‌شود مفهوم | هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز هست وخواص گندم از اغتذا وغیره در وی از قوت بفعل نیامده هست اطلاق این اسم بروی می‌کنند اما مجازاً لا حقیقةً

بر دهقان چو دانهٔ گندم | در زمین بهر کشت سازد گم
هفته‌ای از زیر خاک کثیف | بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند | شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر | دانه در وی هنوز تازه وتر
نو رسی گر درین زمان احوال | کند از پیر سال خورده سوال
کین چه چیز است در مقابل آن | غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را | کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوة | فهی بالفعل عنه ممحوة
نه از و نان پزد کسی ونه آش | نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز | تجوز کند برو تجویز
لیک چون پخته ورسیده شود | بر او دکان کشیده شود

نام گندم

نام گندم مناسب ارزاق | بحقیقت برو کنند اطلاق
آدمی را شود طعام وغذی | بلک او را شود تمام فدی
هستی خود کند در و فانی | سر برآرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین وبال | نکشیده‌ست سر باوج کمال
چون گیاهی فتاده بر خاک است | نام مردم برو نه زادراک است
گر از تاب علم وآب عمل | همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم | چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر غذای هموار ه | چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق | آنگه این اسم را بود لایق
لیک گر باز جویی آن انسان | که بود فعل وسیرتش اینسان
یابیش زیر گنبد دولاب | همچو سیمرغ وکیمیا نایاب

در تأسف وتلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله نشان ایشان است و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار | دل برآرم بگرد شهر ودیار
بروم خاک پای او باشم | نقد جان زیر پای او پاشم
تا بیابم نشان آدمی | کاید از وی نسیم محرمی
یکزمان یکزبان شوم با او | دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از ضلال چه یادم   کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش   سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست   اثری در زمانه قطعاً نیست
ور کسی را برم گمان که ولیست   چون شود ظاهر آنچنان که وی است
باشدش معجبی بخود مغرور   طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی   نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و ز دانشش خبری   نه ز ستر و ز ابتغش اثری
سخن او بغیر دعوی نی   همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی   ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی   که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند نفی ز جای   که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود بتوبه دلیل   بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او   زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس   تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی   مایهٔ غیبت سه شبانروزی
ره نما نیست آنکه راه زنست   بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود کم بسوی حق ره ازو   هست شیطان نعوذ بالله ازو

گرکسی

گر کسی را بود شکیبائی   وقت تنهائیست و یکتائی
خانه در کوی انزوا کردن   رو به دیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس   تا به بیهوده بگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره   از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس   إنّما فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا   راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم   که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است   که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی   آنچه ثابت بود اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف   آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب   که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح   وز مقالات ناظمان بلیغ
آنچه قبضت کند به بسط بدل   چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب   روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار   دیدهٔ عقل و هوش با خود دار

بگذر از نفس و صاحب دل باش	حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث غیر هما	بهرهٔ وقت خود بگیر اتما
نه چنان کان بغفلت انجامد	دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیسند	صرف آن جز بیار بی مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه	کز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت است

چون ز نفس و حدیثش آئی تنگ	بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی چون چو شاهد مهوش	بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط	چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور	سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت	فیض بخش از جیب رسوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش	رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال	قصرها چون بهشت فرخ فال
گرده همواره زان قصور شرف	جلوه حوران قاصرات الطرف
سیر هر سوره بر مثال دری	که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری گه و بیگه	طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال	خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون	وقف بر وی همه معانی عون

کلماتش

کلماتش مفرّق ظلمات	حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره	متجزی شده به سی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار	هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر	چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی	وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار	چشم بر خط و عجم و نقطه گذار
گوش از او معدن جواهر کن	هوش از او مخزن سرائر کن
در ادایش مکن زبان کج مج	حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل	گام گیر از تأمل و ترتیل
زعم طبع جهول و نفس عجول	جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر	پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان	کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس	عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس	حَصْرِ وَ هُوَ السَّمیع حجت بس
هست رشح دگر از این منبع	کُنْتُ سَمْعًا لَهُ فَبِی یَسْمَعُ
باخود و دور کن که جز باری	در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم	می‌کند عرض خود کلام قدیم
زین شود آنچه ساز ذات مهجور	دیده ره زن بود مشو مغرور

بجد ابر ز شر دیو پناه | که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار | هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این | آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل | فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش | مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب | وین دلالت کند به کفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وایت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر | روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان | ایزدت در قراءت قرآن
اولا آن بود که از ره دل | رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز | که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم | آن من باش تا بیاسایم
ثانیا انکه ز [illegible] از ره صورت | نکند نفس و دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
ثالثا اگر این خجسته کلام | بزبان آوری بصدق تمام

تا زبان

تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان و نفس شور انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی | سوی بدسیرتان ناخوش خوی
تا ز هر بد عنانت کوته نیست | یک اعوذت اعوذ و بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان | نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول | لیک غفلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز | بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | منزل دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دو اسبه میراند | بر زبانت اعوذ میخواند
طرفه حالی که دزد بیگانه | گشته همراه صاحب خانه
می کند همچو او فغان و نفیر | در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز | کز سگ ترک چون شود دلدوز — هر روز
تنگ از سگ گریز گیرد و پیش | رو نهد سوی ترک کین اندیش — نیک
خویش را افکند بخرگاهش | کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم | ورنه سگ می کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد | ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای مگیترین گدای تو ام — چشم برخوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه — شیئ لله زنان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته درکمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده — هرچه آنم بهست آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جان و ارکان را — که تصرف در آنست شیطان را
بتعوذ چنانکه می دانی — پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسّه الّا — آمدی در شمار مستثنی
مسّ دیو رجیم را یله کن — به دل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره — بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قربت حق طلب بدین قربان

اشارة عرفیة الی الباء

با که از بسمله است حرف نخست — بر رواقی از آن ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید — بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی — بهره بگذر که بهره مند شوی
دانه او فتاد پست بخاک — تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کسر بر زد سر — آن صفت شد بجا ز او منجر
زانکه جر ورخویش را جار است — خو گرفتن بجار ناچار است
هرکه دارد ز خصلتی مایه — اثر آن رسد بهمسایه
گر دگر گوئی بدین حدیث اشعار — آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی با هل فقر نشین — همنشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فریق اثری — گرچه ز آن کسب نبود ت خبری
طبع دزد و زیار بهتر خوی — نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اند رحروف بسمله بی است — غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی — از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا — مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان — کش بود تا به یرفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات — یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون با وج بقا کنند صعود — جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف — چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان — داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف از این معنی — می نماید کنون ز صورت بی
ورنه باور مواضع دیگر — منخفض بود و نا فراخته سر
پادشاهان خلیفه گان حق اند — در خلافت همه برین نسق اند

هرچه دارند اتصاف بدو … زانکه دارد نفاذ و او و علو
وصفهای حق است عز و جل … گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشاره عرفیة الی الالف

الف اسم بیشتر از با … بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد پدید الف در بسم … مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان … سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور … سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر … گرچه بس ظاهر است و بس ظاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل … پوشد آن را ز دیدهٔ احول
اینست آن سر که سایل اکه … از نبی در حروف بسم الله
چون زنا بودن الف پرسید … گفت شیطانش از میان دزدید

دربیان معنی بسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات … هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعین تنها … اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام … اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل … اسم این اسم دان و زین بگسل
فابتدا الکلام باسم الله … کان بالکامل الذی بندار
ابتدا و انتها که قرآن است … هر دو شرح کمال انسان است

ختم بر ناس

ختم بر ناس و ابتدا بر ناس … قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است … اول الفکر و آخر العمل است
این بود شأن علت غائی … جهد کن کین مقام را شائی

دربیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن … باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت … نیست غیر از وجود عام مفاض
اسم رحمن از آن شود مشتق … لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط … می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عام است … کون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم … باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما … متخصص بموجب اشیا
نچشد از خوان رحمت القصه … طالبان وجود را حصه
نقشش افتاده بی خلاف و شقاق … بر حق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمله تلاوت کلام الله تعالی

به تعوذ چه پاک کردی راه … متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب … بر تو جولان کند ز نقص و ز ریب
بینی آن شاهد نگارین را … کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه … بسته بر روی خویش پیرایه

لعنت است این که همت تو تمام … گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج … خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیوة سره … در قرائات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم … حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد … غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا … جز خدا قبلهٔ دلست ترا
موجب لعن و مایهٔ طرد است … جدة المقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی … بمقامات بعد خوشنودی
هرکه ماند از خدا یک سر مو … آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق … هست ملعون بقدر بعد از حق

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همهٔ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شده ترا امشب درین خلوت گنجائی نیست

مبتلائی بعشق به خوی … داشت باریک نام هندوئی
بعد عمری ز بخت بلند … آمد آن صید و چینش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان … کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک … گفت کمتر غلام تو باریک

کرده ام بند در بن غارش … تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ … به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دینداری … هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود … خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک … مندرج ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای ز جهان … گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته … با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا … میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در هرسم پیش آید … بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کند … گر بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری … که شوی شهره در نکوکاری
غیر از این مباد اندیشه … که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین … که ببی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی … برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار … بنده راضی کن خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب … بجز نیک و در شریعت خوب
اگر آزار در کم آزاری است … چون بوفق شریعت باری است
برساند بگنج امید ست … برهاند ز رنج جاویدت

از اولوا الایدی که شد رسید شمار
بهر نظاره اولوا الابصار

وز پی خلعت بنی العباس
از حروف کرده لباس

تا دران کسوتش ببیند هوش
چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کشی از سرش حروف
ظهر و بطنش ز اشود مکشوف

ظهر و بطنی هست جمله قرآن را
از پی یکدگر بجوی آن را

ظهر و بطن هست و بطن بطن یقین
همچنین تا بسبع یا سبعین

لفظ را چون کنی بظهر قیاس
قشر و مغز نه پیش خرده شناس

ظهر را هم به بطن چون نگری
همچنین مغز و قشرشان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق را
بطن لاحق چو مغز سابق را

تا بپای عمل ز قشر فقور
نکنی نقدت بمغز عبور

هست ماندن بقشر داب دواب
مغز جو مغز چون اولوا الالباب

ای بسا کس که هم بقشر بخفت
باز ماند و بمغز راه نجست

چون بهایم به پوست شد خرسند
آدمی سان ز مغز بوی نکند

از کلام خدا بلفظ رسید
لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قران بر او نکرد ظهور
بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنجی هم او نشکست
چو بنقش طلسم او نشست

دیده از گنج خشت بر دیوار
خشت دیوار گنج کرده شمار

نور عقلش نگشته راه نمای
که یکی خشت برکند از جای

بگشاید رهی بجانب گنج
شود از نقد گنج گوهر سنج

حق ازان حبل خوانده قرآن را
تا بگیری بسان حبل آن را

بر آیی ز جاه نفس و هوا
کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو
از بلندی شوی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست
بر آیی دران رسن زده دست

تو بدان دست پای خود بستی
واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن
وهو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تلاوه کار
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار

لعنت هست اینکه بهر لهو و صوت
شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن غنا برد هوشت
متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو تابنده
کین کلام خدا است یا بنده

باده نوشی مدام بادو باش
تا شود لحن صاف حلق تو فراش

حلق باید ز خلط بلغم پاک
گر بود معده پر حرام چه باک

لعنت این که سازدت پی سیم
روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیارایی
تا بدان یک دو خورده بربایی

خان شان مزبله است و قرآن نور
دار این نور را ز مزبله دور

شرم بادت که بهر مزبله ای
سازی از نور قدس مشعله ای

ور نباشد بوفق شرع خدای
باشد اندوه فزای و محنت زای

اندهی موجب هزار ندم
محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت افتاده

ترک آزار کردن خواجه
دفتر کو راست دیباچه

منکر آمد بوجهش از معروف
شد بمنکر عنان او مصروف

نفس محنت گریز راحت جوی
دار و دش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام حلال
می نیندیشد از نکال و وبال

می شود مرتکب مناهی را
می فتد در عقب ملاهی را

گاه لافش ز مذهب تجرید
که گزافش ز مشرب توحید

اینست لاف و گزاف آن غاوی
لیکن او را چه نیک واکاوی

مذهبش جمع فضه و ذهب است
مشربش شرب باده عنب است

نه ز احوال سابقش عبرت
نه ز اهوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری
خواهشش حصر در کم آزاری

ور داو از مباحیان کهن
کس میازار و هرچه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان
دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از او بود بیزار
کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی لیک زندقه است
نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر
کرده و رو می کند بیان فرفر

دلش از سر کار واقف نه
موقف بی شمار و عارف نه

همچو تهی جوز بنماید نغز
لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان
مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش سرگین
نافه چین لفافه سرگین

نافه نگشاده مشک افشانند
ورگشایی جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را
در صورت حق بپردازند

اگر شرع خدا از دست تباه
خبرت کو ز سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار
شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق
برد از شرع مصطفی رونق

می کند پایه شریعت پست
تا دهد ابله طبیعت دست

میر بازار و شحنه شهر است
شرع از و او ز شرع بی بهره است

شرع را تیره ساخت از تو ره
تند را شیر و ریخت در شوره

کرد اسلام را وقایه کفر
[illegible] عیش بلند پایه کفر

ساخت یکسان ز نفس شورانگیز
دین حق را بتوده چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس
بعز و شد سه چار کز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا
در همه شهر افکند غوغا

او را از [illegible] موزه کند
نه سوال نماز و روزه کند

ساز داورا انکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب درّه سیاه
کالبدش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب از وی / بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست / که بدان بدنهاد و تا دانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هفتاد / بدعا ایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
واکه خذلان شرع خواست ازو / ...ل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی برخلق و پشت بر مولا / دین فروشی کند پی دنیی
هر دو دین و دنیی ا... / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / ...در

کشتی اش را فکن بموج خطر / تا نپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مفکن از پایش / جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه همت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است بجان و دل بر صحبت خلق

و آن دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیا
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را
دست و دل از هر آرزو بگسست / هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کرده است / ترک پیوند نیک و بد کرده است
کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بل ز من دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر موی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی ز انیت جای او رست

بلکه خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخ کلکی مشک بار کاکلکی
داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود دلفروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته / برخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درونه بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گرنه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگ است / حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت با او می سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بران بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بستر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدّس الله و سرّه الاصفی / و هدانا لقسطه الاوفی

کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم ازو بوجه سوال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زو برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول / که چسان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن فی تحول الاشباح
آید از حول قوت کمّل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی بقدر بدین تقدیر   نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف ظلمانی   نیست چیزی لطیف و روحانی
تبتمثل چه سان شود قابل   تا بدان گو حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راست   از خدا بر وجود اشیا دست
شاید از ابقوت آنجا د[ر]   داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود   داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بعقل رد   لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدنش کامل   گر شود لحظه از آن غافل
کشد از عرصه وجود قدم   رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی   آورد جانب حصیری روی
عمرها روی از او بگرداند   چشم همت از او بپوشاند
تا کند روزها به دور و دراز   تو بنیادی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سر ز صاحب دید   که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود برباید   در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا   اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام   داد جای دگر بهستی نام
ورنه یک آن براه در یک آن   قطع کردن برون ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی   امر هم تدریجی است نی آنی

گویم این وجه بس قویم و قوی است   گرچه بیرون ز حد وهم غوی است
لیک کار خدا و خاص خدا   نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که از ابدال   که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر   کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر   مشو آزرده ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال   مبر آزار برون ز حد کمال
معنی استحالت و امکان   باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن   کان بود مستحیل و این ممکن
کل بنسبت بقدرت صانع   نبود هیچ یک از آن واقع
نه ورزی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت این حال
[عز]لت و صمت و جوع و کم خوابی   پیشه کن تا مقامشان یابی
[ش]رح عزلت گذشت و اسرارش   نیست حاجت دگر بتکرارش
[ز]ان سه رکن دگر سخن بشنو   ترک انکار کن بدان بگرو

[اش]اره برکن دویم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

[چ]ون نشستن خموش نتوانم   باری از خامشی سخن رانم
[چ]ون سخن لله و مع الله نیست   شیوه عارفان آگه نیست
[با] خدا گوی یا برای خدای   ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
[قف]ل اسرار گنج اسرار است   راه آن گنج چیست گفتار است

هر که این ره بسوی گنج گشاد   داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسوده است   مایه اش پی سخن همه سود است
چون بر و نقطه ز نطق فزود   شد زیان گرچه بود دیگر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی   صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسمی نخست صمت لسان   که ببندی زبان ز رسم نقصان
وان دگر صمت دل بود که حدیث   نکند در درون نفس خبیث
هر که را لب خموش و دل گویاست   خفت وزری خویش را جویاست
گرچه بر دستش حدیث نفس از راه   کم نویسد بر و فرشته گناه
زند جو بطبق صدق نطق   هرچه گوید صواب گوید و حق
وانکه بر عکس این گرفت قرار   جز بحکمت نمی کند گفتار
هر که را شد زبان و دل خاموش   معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم   یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود   یکنفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت هر دو مانده است   سخره حکم نفس و شیطان است
قول او منحرف ز سمت سداد   فعل او متصف بنعت فساد
نزود جز ره خطا و غلط   نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه   نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را ز نطق فروغ   سر بسر باشد افترا و دروغ

همچنین بود و گروه شقاق   می زنندش ز جهل طعن نفاق
دل صدق و نفاق یعنی چه   عرق وصل و فراق یعنی چه
[illegible] تمام صفا   عکس بینندگان در و پیدا
هر که [illegible] پیش ز نیک و بد می دید   اندر و عکس روی خود می دید
طعنه بر روی ز جان پر کینه   طعن زشتان بود بر آینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش   جز بر آینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ   بینیی همچو مورئی مطبخ
نموده بپیش او بس زشت   لاف کافوری از ذنی انگشت
چشمها کرده چشم خانه مغاک   گرد کان در کوی فتاده بخاک
دهنش در خیال فرزانه   رخنه در کدوی بر دانه
دید آینه بره برداشت   بر تماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید   همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من   صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست   بر ره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی   گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی   طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد   عیب بگذارد و هنر نگرد

وی فکنده است ازین درخت بلند   میوه نارسیده فرزند
چند کردن بهر حول و قوت فخر   کشمود الذین جابوا الصخر
رو بخوان بخوان که باد چه کرد   با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام   یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق   حین یلتف ساقکم بالساق
پیش از آندم که بر سر بستر   پیچدت پایها به یکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه   رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پای بیرون نهادن تو   رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند   نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندیست   زانچه اکنون دلت بآن بندست
بندها را چو بگسلی امروز   بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ   نخوری زخم نیش پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه ٥

بود ازین گونه مرده بوبکر   رسته از کید و زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی گرامی بنمود   ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو   نگرد مرده روان کورو
آهوی مشک نافه زا بنگر   پسر بوقحافه را بنگر

ابروی او که در جهان طاق است   قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است در خرگاه بلا   باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان   هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی موهوز   هست مستور ستر غیب هنوز
هرچه زین نکته ها خیال کنند   ور زمن خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست   جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر   معنیی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی از صورت فرد   در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت   سر بسر پرده های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم   نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز   زلف از رو نمی شناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم   ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان   هست این مشکل آن دگر آسان
ذات بی من نیست جز بحث ذات   ذات بر من زده است ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم   نه از برای صفات میکاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع   ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست   نه که در عشق ذات تابع اوست

میل
چون کنی ذات بهر صفات   هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل   چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال   بلکه گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمالی از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری   کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم سر ز آستانه برون پای   شور و غوغا برآید از هر جای
از یمین و یسار اهل نیاز   دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند   جیب جان از درد چاک زند
وآن دگر خون ز دیده افشاند   سوز دل را بآب دیده نشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر   بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم   با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا   کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده   رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون   چشم من پرنم است و دل پرخون
وان دگر گفت کان خط نوخیز   زد خطم بر صحیفه پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار   برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو   ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب   جان شیرینم آمده است بلب

وآن دگر گفت دانه آن خال   در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست   دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنیی بیچون   دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی   میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم   می ندانم چه چیز می جویم

جواب پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر   چون بنوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب   که بود ریش پر بعوف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال   زند از وی بسوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین ز روی و ذقن   رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب   لاله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش نه تو   شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر   خشک چوبی بود و سزای تبر
خط فروده رنگ ز لکه ای   آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار   نقطه مشک بود بر گلنار
چون درآید ریش پیشش تیغ   مثل بعد البقا حول الشیخ
وآنچه میخوانیش چه سیمین   یعنی آن آبچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه   وز نم بول از و دمیده گیاه

لب و سبلت چنان بهم کرده	للهٔ بالای بر دهان سبوی
رو والقصه حسن و ماند ریش	گل و به جای خویشتن بخشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد	چه گیاهی که گاو و خر بچرد
بس باین خال و خط منور بود	باشش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت است	حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صورت	بگسل که ازوی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنی است	رو و عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغیر	در من عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید	عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغیر است	عارف از عشق آن کرو گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر	کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه خویش	لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت	گوش بر حکم و رای او بگذاشت
هر چه گفتی بجان بنوشیدی	ز مرادی روان بنوشیدی
عارف تیزچشم معنی بین	کشش شد فدای بود و آیین
روی او را چو روشن آینه یافت	که برو نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور	بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور مستی حق	ذره در نور بود مستغرق

جذبهٔ آن دو ناظر و منظور	مرد و زن آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده	باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این پاک	دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز	عشق آن صبح آفتاب افروز
بود چندی از آن دو مهر گذار	گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال	زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت بست	آتش اشتیاق نشان نشست
حسن شخص است و عشق چون سایه	سایه از شخص می‌برد مایه
چون در آید وجود شخص از پای	نیست ممکن بقای سایه بجای
اگر دایم ز عشق لاف زنی	در محبت ورق گزاف زنی
ناگهانش براه اگر دیدی	بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز	پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت	سر آن نکته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند هیچ نخست	نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند	در میانه طریق یاری ماند

که رشته

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود و بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت	کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود	عشق معنی ز صورت اولی بود

حسن معنی نمی‌شود سپری	عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست	خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید	از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنی است	وسم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است	عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر کرا ز جمال معنی راه	دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور	نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید	بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود برو ریزد	حلیهٔ خوبی از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردد	پای بند و فدای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش	گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی بکمال معنی نبرده‌اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ	غیر صورت دگر نه بیند هیچ
پیر و حسن صورت از راهش	نشود دل رهی آگاهش
اهل صورت همه درین کارند	بحبال صور گرفتارند
لیک باشند ز اختلاف صور	روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی	جنت ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب	قشر چو دریست و ایشان چو دو آ

نسخه علم

چشمشان از صور چو ماند دور	دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعتی که بجمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده‌اند و دایما در کشاکش‌اند از صورتی خلاص یابند و بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صور است	لیک معشوق از صور دگر است
حسن معنی است دیده در صورت	چشم از آن دوخته است بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام	نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست	نیست در دیده حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه‌های رنگین	نور بی رنگ دیدنش آیین
می کند سوی دیده نور آهنگ	لیک در شیشه‌های رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله	هست در دیده نور صرف اکمه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی

شمس تبریز دید کاوحد الدین	کرد نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه‌زنان	کرده هنگامه‌ها ست طوف کنان
سر برد بر دو آتشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمهٔ آفتاب می‌[illegible]م	لیک در طشت آب می‌بینم

کنت جهات این چه ای ظریست   راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا کردن ملامت ترا   کار بهرجه مهمل است ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن   سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع   تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند در نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

آن دگر گرچه بود عشق مجاز   رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد   ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ آن درخت چید و گذشت   جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکتهٔ نغز گفت   عارفی کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست   نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل   کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر   بحقارت بسوی او منگر
کانکه زین تعلقات جهان   که باو غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان نظر کردن   پی بعشق حقیقی آوردن   گذر

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان غیر جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وان دگر گرچه سوی صورت رو   آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی   چون دو آینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام

دیده بر هر کدام بگشاید   غیر جمال خدای ننماید
بهر صورت جهان ببیند   به بصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از مطالع این دو سرای   نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از جواب پسر

سخن عارف ستوده سیر   چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو   عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آینهٔ مصحف بود   زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل   چون در آینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فرو بستم   پس زانوی خویش بنشستم
شه از آینه چو تابد رو   به بود آینه سر زانو
آنکه باشد ز ذات او آینه اش   حسن معنی شود معاینه اش

جواب سوال دیگر از جانب پسر

پس پسر گفت ایها العارف   از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند   پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون زمن دور می توانی زیست   نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم   هست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد   میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را   بر زمین افکند نمکدان را

با چو از نقل و باده گیرد کام   افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آن چه واسطه است   در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان وفی   بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را   آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه همی گردید   گریه می کرد و زار می نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار   افتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر   خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه ز مژگانش آستان رفتی   چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه   که ترا اینهمه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست   خاک روبی و خاک بوسی چیست
نیست نقش تنی بدیوارش   چون بری سجده برهمن وارش
از خس و خار او چه میجویی   زان نرسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کیست   که بهر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی است   که بهر ذره ام باو میلی است
نیست اینجا گشاده هیچ دری   که نبوده بر آن درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری   که بپیشش نسوده ام یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده [illegible]   [illegible] دامن بران کشیده کسی

هرچه من می کنم به بوی وی است   اضطرابم ز آرزوی وی است
عشق بازی بمنزل یاران   نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار   بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
بی قراری و بیخودی نکند   ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز   با در و بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار کونیه و تامل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر   که ندوزند چشم دل ز اثر
متفکر شوند برخوردار   ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه   بموثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال   بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست بخود   موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا   یک بنا بی عنایت بنا
نعت موجد وجوب می باید   کار تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق   نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دوتا بودی   کار آن منتظم کجا بودی
صنع ایشان چو هست محکم و راست   می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که حیات است شرط علم مدام

اختصاص حوادث واکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی نفی آن بر ای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذلک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی است در ره عشق / کی رود جسم فکر بر شته عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوشا آن که جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده / پرده و پرده گی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب نظر از مؤثر است با اثر

روش عارف نکو رفتار / از مؤثر بود بسوی آثار
چو گرفته خود او ز رنگ کثرت رست / داد او را فهم وحدت دست
دیده نوری بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بران نور است
هرچه در عرصه جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آثار اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

او ز محض بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
هست صورت بعینها معنی / ده ز صورت بسی است تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی بایدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چه سان / کند اظهار در خیال کسان
بهر معنی ز جنس صور / کسوتی لبس مناسب و در خور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موشش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خود گاو بر تو آید گوب
دید در خواب صاحب خودی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را به ابن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته فجر را اذان پی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / گر شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مروی است از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و خبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن تسبیح جمیل / سبحله حمد له است پس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش غراس این بناکار
غرس فانی اند این کلمات / نیست شان در دو این تفاوت ثبات
لیک حق از کمال خلاقی / سازد آن را جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت بر رکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر مجالس وی آن مجاری تنگ
گر دو کونی بنی بدین گفتار / به عموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آرام

از تو همه زند ابلیس / ده بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد / آنچه بنود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور / بر اصل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حریم سخط کند ره زن
سامعه هوش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذائقه را بسا چه چاشت چه شام / چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی و الاشراق / شاهدان را ببوسد و ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود دونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است مرکب از اعضا / جوید از اشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری انسان
باشش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار / پشت بر خلق و روی بر دیوار
به که همچون سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تو بر خانهٔ دل بستست / الکل تعمیر خانهٔ گل بستست
خانهٔ دل که داشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
غیر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گوئی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبیل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد باید بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی بود جواب / با تو گویم دقیقهٔ دریاب
قبله گاه تو جهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بناکرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و اجر آن مقطوع شود
بلکه در حج و عمره و صلوة / چون بهر عاجلت کنند نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بیچون

هرکرا

هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عند کم بود گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دائم ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبه از آن ضایع / روز محشر شود بآن راجع
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن / لله و فی الله‌ش عمارت کن
لقمهای که مشتهای دلست / بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می نگویمت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چند آن بس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
ور فزای بر آن سرف باشد / کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بجوزد درون حریص افتاده
باشدش چند لقمکی کافی / که بانفای او بود وافی
قامتش را از و بیابد راست / بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغره کرد / بعد ازان جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بندی کار / خورد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف باشد بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دار و اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوش حالی / گاه پر می کند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب نیستش بجز خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ / می دهد دود می زند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف
بس که ز معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوة بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چه خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست
هر که همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام

کل من کان همته ما یدخل فیه فقیمته ما یخرج عنه

آن دو خط کز رخش هویدا بود / گوئیا جدول مثنی بود
که کشیده از شفق دبیر سپهر / رقم آن از ابلوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلبست / بکدامین قبیله‌ات نسبست
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
ولت این گونه بیقرار چراست / همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل سرائی تو / وز مژه خون دل کشائی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمره

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خم در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
تا بتشهد نشستم آزاده / از شهادت به تشهد افتاده
یافت جنبش زمین بتشهد انگشت / گرد شیر نسیم به تلخی پشت
هر عقده گشت نی ایام / تیز دندان شدم به بستن سلام

بدعا دست برفلک بردم
پا براه اجابت افشردم

عفوجویان شدم باستغفار
ازهمه کارها وآخر کار

ازمیان باکناره پیوستم
بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان
سوی آن جلوه گاه گام زنان

نه زنان بل غزالهوان رمه
هریکی راز ناز زمزمه

درگهر غرق گوش وگردنشان
خاک ره مشک بوز دامنشان

ازپی رقصشان بربع ودمن
بانگ خلخالها جلاجل زن

بود یکتن ازآن میان ممتاز
پای تا سر همه کرشمه وناز

اوچو مه بود ودیگران انجم
او پری بود ودیگران مردم

کام جان خندهٔ شکرریزش
دام دل گیسوی دل آویزش

غنچهٔ پرنوش گلبنی زارم
نافه در ناف آهوی زعم

پای ازآن جمع برکناره نهاد
برسرم ایستاد ولب بگشاد

کای عیینه دل تو میخواهد
وصل آن کاز غم تو می کاهد

هیچ داری سر گرفتاری
کز غمت بردلش بود باری

بامن این نکته گفت وزود برفت
درمن آتش زد وچو دود برفت

نه نشانی زنام او دارم
نه وقوف از مقام او دارم

یکزمان هیچ جا قرارم نیست
میل خاطر بهیچ کارم نیست

نه زسر خود خبر مرا نه زپای
میروم کوبکو وجای بجای

این سخن

این سخن گفت وزد یکی فریاد
رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویشتن بازآمد
رخ بخون تر ترانه ساز آمد

شد غزلخوان بدل خراش آواز
غزل سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه درحسب حال خود

کای زمن دور رفته صد منزل
کرده منزل چو جان اندر دل

گرچه راه فراق می سپری
سوی خونین دلان نمی گذری

مانده دور از در تو آب وگلم
بر رخت بسته چشم وجان ودلم

مهر تو کرده در دلم مسکن
دل من بر درت گرفته وطن

خواهشم هین مباش ناخواهم
کز دو عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد
گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال
بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا بازآی
جای گم کرده بجا بازآی

توبه کن از گناهکاری خویش
شرم دار از نه شرم داری خویش

هول روز شمار در پیش است
وای آنکو نه آن اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات
وز ستادن خجل میان عصاة

عشق کان نیست بر جمال ازل
هوسی دان زسر دغا ودغل

نه مبارک بود هوس بردن
ره بیهکن وزین برگرد

گفت کای بیخبر زبارگه عشق
غافل از جان که ازل عشق

عشق هرجا که بیخ محکم کرد
شاخ از اندوه ومیوه ازغم کرد

بملامت نشایدش کندن
بنصیحت زپایش افکندن

مشک ماند زبوی لعل ازرنگ
فلک ازجنبش وزمین زدرنگ

لیک حاشا که یار دل گسلم
رخت بربندد از غم ودلم

حرف مهرش که در دلم کشته است
همچو نقش نشسته در سنگ است

آمد ازعشق شیشه برسنگم
از ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر وعیینه بجانب مسجد احزاب درطلب یار

خسرو صبح چون علم برزد
لشکر شام را بهم برزد

هر دو کردند ازآن عزم شتاب
چاره جو رو بمسجد احزاب

تا به پیشین قدم بفرسودند
درطلب روز را بسر بردند

تاکه از ره نسیم یار رسید
آن گروه زنان آمد پدید

لیک مقصود کار همره نی
خیل انجم رسید وآن مه نی

باعیینه سخن گذار شدند
قصه پرداز آن نگار شدند

که برون برد رخت ازین منزل
راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید در نقاب غیم گرفت
راه حی بنی سلیم گرفت

قبلهٔ آن قبیله شد رویش
طاق محرابش آن دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو برد
شعله زن لاله زباغ تو برد

گرچه بار رحیل ازاینجا بست
طالب وصل تست مرحباست

چون سمن تازه وچو گل بوبایست
نام او از موالی ریاست

نام ریا چو آمدش در گوش
از سرش عقل رفت وازدل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت
شرم بگذاشت واین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست
بار دل نیست صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش

از پی او قدم ارچه بالانیست
جای ریا بجز ثریا نیست

تا بکی از دو دیده خون ریزم
خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند ودر چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان وغمخواران
در طریق وفا هوا داران

که مرا در فراق آن دلدار
دیدهٔ عاریت دهد خون بار

تا ز درد فراق او گریم
ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه وبرمجلس انصار بودن وهمراه ایشان از برای خواستگاری ریا به پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک
کای عیینه مباش اندهناک

کانچه دارم زملک ومال وکنف
گرچه اسباب حشمت وشرف

همه صرف تو می کنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار
برد وبگذشت بر مجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان
کای بملک صفا وفا کیشان

این جوان کیست درمیان شما   چیست درحق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب   هست شمعی ز دودمان عرب
گفت گورا بلای افتاده است   در کمند هوای افتاده است
چشم می دارم از شما یاری   وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر   برد یا بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان   معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند   متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را   پرس پرسان دیار ریّا را
تا بمنزلگهش پی آوردند   پدرش را از آن خبر کردند
گرد شان شاد و عزم استقبال   باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند   نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند   وز ثنا گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه   کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب   همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز میوه و خوانت   تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی   آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق سوی شما   چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت   اختر برج عزت و شرفت

باعینه

باعینه که فخر انصار است   نیک کردار و درست گفتار است
گو بسلک اتصال شود   راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار با ریّاست   وندرین کار اختیار او راست
باوی این را بگویم از آغاز   آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت وز زمین برخاست   غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریّا گفت   گرچه ره خاطرت چنین آشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار   بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو   یکزبان بهر خواستکاری تو
گفت انصاریان کریمانند   در عمیم عموم مقیمانند
بر ایشان بمهر مختار   خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند   ور هوای که خواستکار منند
گفت بهر یگانه ز کرام   عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش   نسبتی نیست با کس دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد   وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد   چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت می خورم سوگند   بخدائی که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم   نقد وصلت بدامنش ننهم

وانگهم از فسانه تو و او   وآنچه بوده میانه تو و او
گفت با وی مرا چه بازار است   که از آن خاطر تو در بار است
نه خیالی ز روی من دیدست   نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت   باجابت نمی کنم بندت
قوم انصار پاک دینانند   در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مکن انگشت   رد ایشان مکن بقول درست
مکن از منع کامشان پر زهر   گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد   رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب   کم فتد نکته این چنین مرغوب
آنگه آمد برون و با ایشان   گفت کای زمره وفاکیشان
کرد ریّا قبول این پیوند   لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید   تا سپهر او بآن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز   کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک   هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان ز زر تمام عیار   که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیزده هزار درم   سیم خالص نه بیش از آن و نه کم
جامکی صد ز بردهای یمن   صد دیگر از آن فزون بثمن

نافها

نافها مشک و طبلها عنبر   عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر   رو کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند   مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را   شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر   چشم بد را ببند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم   لب بلب کامران شدند از هم
این شد آن را به بوسه مرهم داغ   آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند   همچو گل صبحگاه بشکفتند
یافته روز شغل از همه کار   شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود   حاصل روز کارشان این بود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بردست ایشان

بعد چل روز کار نشاط سرور   حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را   ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند   وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت   برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس   جمله ناظر بچشم جنس شناس
باد و صد عز و حشمت و جاهش   کرد سوی مدینه همراهش

مرد و با هم عینه و ریّا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتبر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک افکند / چون سگانشان بخون و خاک
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد به سینه اش کاری
قفس آشنا فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عینه دریغ

گوش

گوش ریا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / ره وی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون که طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خوناب / تا قیامت شدند همخواب

بعد شش سال معتمر یا هفت / بسر روضه نبی می رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو اندهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خون فشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشگفت / چه درختست این بحیرت گفت
که درختیست این سرشته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرداد

قصه تحفه مغنیه

تاجری می گذشت در بغداد / رهگذارش به خان برده فتاد
ز اتفاق ناگهی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو غنی متعارف و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان

چشم او

چشم او چشمه خیر فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون فرامد برد بلطف خرام / از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا بجسن وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آید باز
طایر روح را به نغمه چنگ / بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن بهشتی روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از صدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که ز حق است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوش تو شنیدنی خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مر او را

تا بو القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت

دیدهامی عجب رباینده … برتر از مدحت ستاینده
صد عزیز از پیش استاده … هیچ او در فراد افتاده
تا چو از جمله پای پیش نهاد … گر دیر مرحبا که گفت مراد
تا در آور و عاقبت به شمار … از درم در بهاش هست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و برد … خانه ویران کری کا بخانه سپرد
روزگاری عزیف او می‌بود … بغناء و نوا و رود و سرود
لیک می دید از ور بود کی … و نزر آن مرد دش فزودگی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ … بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران … مرهم سینهٔ دلفکاران
همدم نالهٔ سحرخیزان … رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای … ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پرده دلم کردی … پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز غم من … بکشش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم … بند هر کس مکن به بندگیم
به جمال و کمال تو سوگند … که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم … تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی … که تو دیر سبوی و خم از می
تو کس بیکسان و من بی کس … بیکسی را بغور کار برس

ازکف

از کف این و آن خلاصم کن … بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه … خون ز نرگسان گشاد در گریه
کشت از چنگ خود کنار گزین … بر گرفت از کنار و زد بر زمین
آنچه بودیش چو آرزو پیوست … در کنارش چو آرزو بشکست
تا جو و هر که بود با تا جو … اندران بزم بجز دلکشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبائی … در سر افتاده است سودائی
عشق ما هی چنین بر آتش زده است … زخم بر جان آنکه‌اش زده است
لیک هر چند گفتگو کردند … ور چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن که بیست … و آنکه بر وی زد از بتان که بیست
قرب یکسال آنچنان می‌بود … همدم گریه و فغان می‌بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار … نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان … تا چو از حال او رسید بجان
در پس کار آزمونش کرد … عاقبت عزم بر جنونش کرد
برونش از قصر چون نگارستان … همچو دیوانگان به مارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد … بند آهن برست و پایش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند … شعرها حسب حال خود می‌خواند
اشک ریزان ترانه می‌گفت … غزل عاشقانه می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره العزیز وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی … آن سریع طریق حق ز بطی
یکشبی وقت خویشتن باز نیافت … لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل … بر وی او در آن سر آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد … روی در بقعه‌های خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت … عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت از این درد دل چو بیمارم … سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم … بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد … گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری مرطرف همی افکند … دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد … بر گل رزد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید … غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال … از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پری روی چیست در زنجیر … برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کاز فلان خانه … تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح … باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفتگوی را چو شنید … از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان … بانگ بر داشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم … آید از طعنهٔ جنون عارم

مست

سدهم

مست آنم که باده مست از وست … نعره رندی می‌پرست از وست
شور عشقش زده است بر من راه … از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه … پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست … کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم … برکه دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید … خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش … گره از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او … دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش … وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را … جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت … پردهٔ هستی‌اش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد … باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفتش ای کنیز پاک سیر … چیست گفت ای شهی که گوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی … لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام … با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای نهان … هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب … کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد … در ستایشش گوی زبانم داد

بر شناسائی خودم بنواخت ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان نعره زد که مگر مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نی به بند گرو هرکجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار تو زمن نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون که تو هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند راز گوی از نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده در لگد کوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بهمین همت او سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا گر این صد من نیست کین کنیزک ز من بدین اولیست
پس ازآن شیخ رو بتاجر کرد رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ که تو دانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار کی برآید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه د اکنی نه جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای خدای کریم ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک ریختگان خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه هست دلم سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام بر درش خواجه و چار غلام
همه برآستان او زده صف هریکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان درآمدند از در بر زمین نیازمندی سر

پنج بدره ز سیم پاک عیار هریکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا امشب بخواب بنمودند صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازآن افزون کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم تا رسید آن بچهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما از خود و غیر خود رمیده ما
خط آزادیش بلا اکراه ده هم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم بر فقیران همی کنم تسلیم
همه را می دهم برای خدا بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود نیست از کار و بار من خشنود

که مباهات زین شرف نومید سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون هرچه هست آمدم ازآن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید از سر و بر هرآنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر نه خبر یافتند ازو نه اثر
همه کردند متفق باهم روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد تن به بوم استخوان بزاغ سپرد
مو بسر طعمه کلاغان ساخت دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا فشردند ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل خوش و درونه صاف شیخ می کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت شد شنیده که بی دلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری زخم تو مرهم دلفکاری

هر که از شوق لقت در تب و تاب | نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس | مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد | تا نپنهد ترا نیار آمد
چون مناجات او بسری بشنید | سوی او چون سرشک خونین دوید
سر بر آورد کای سری جونی | کاتم دین و روبادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای | که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوائی | ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کرده تو | صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده | چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده | ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته | طره برکشتش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون | لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی | وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی | از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی | داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند | وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم | گفت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز | در غمت مرد و رو بخاک نیاز

تحفه کی [illegible]

تحفه گفتا که آن گرانمایه | در جهان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده | دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد | که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که هست | چشم بنهاده هر طرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد | بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید | تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک فتاد | پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن | بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد | جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمه ماهی فنا ذوالنون | سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری باسمان ز مطاف
پشت خود در آنجا نهادم | و ندران داد فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش | که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه | دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای | لیس الا هواک جوف حشای

کیست مقصود من تو دانی و بس | نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد | که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ | چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان | گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود | کای خداوند کارساز و دود
بحق آنکه دوستدار منی | در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم | از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از و | گفت ازین سو مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام | در همه کار و بار یار توام
چه وقوف بود ز یاری او | یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند | که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را | پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا | که بخوانی فسوف یاتی الله
ه بقوم یحبهم و یحب | ونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست دارد نخست | کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست | خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه | سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخصست ایستاده بپای | بهر اثبات سایه ذات مجای

ما نبودیم و خواست از وی بود | ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نغیمهٔ لطیف | از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولی | هست دایم مریض درد و بلا
چون دوای محبت او در دست | با امید شفا نه درخور دست
تا نیابد ز دوست بوی وفا | زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ | که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وانگر چو واگر بد | گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت | از وی او بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت | که به یک دم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام | با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز | کشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده | پشتی از بار دل دو توی شده
روی خود را بخاک می مالید | وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم | رحمتی کاز غمت هلاک شدم
پیش از آن کاز غمت بمیرم زار | حاجتی من به یک نگاه برار
گفت با او پسر بعشوه گری | من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من | که بخوبی هست صد برابر من

پر مسکین چو آن ظرف نگریست — تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن نجون خلقی دلیر — وز لب بامش او فکند به زیر
کاکه ما را التفات هم برد — در دریغ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز — ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی — باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بو علی دقاق — آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد در دلش زد سر — بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین — نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی — قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام — در چنین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده — مکن از روی خلق شرمنده
گر نه دانی سزای خویشتنم — کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مومنم وگر کبرم — نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم ز کوه و عصایی نه — در بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادئی که رو آرم — نوحهٔ جان گداز بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون — ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد به قربتم فرمان — بر درم جان بنوحهٔ حرمان

قطره

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا — در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد — هستی مستقل تصور کرد
لیکن از هر کسی و هر جانبی — می شنید این که هست دریایی
گر از موج و شبنم و باران — بر وجودش اقامتی برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت — بود صد شک درون نفس نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطق میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم — باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیار از علوم و فنون — حاصل خویشتن بدین قانون
حاصلش آنکه از گمان نرست — همه در بار خود یقین ننشست

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه — پیش جمعی ز اولیاء الله
شد بتقریب آتش و منقل — از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام — که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار — گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا — گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران ز غیرت دین — گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت — آتش خجلتش بجان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی به بین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن — شد از وجهل او بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید — جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی — قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کاید یقین ز بیم زوال — بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان — گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید — خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت — هیچ چیزی ورای او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج — دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل نَفّ و بخار — سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و از آن — متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره ها چون بیکدگر پیوست — سیل شد بر دونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان — تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و کرد آرام — شد بدین دوره سیر بحر تمام

قطره این را چو دید نتوانست — کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب — اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ غیر بحر در جهان نشناخت — عشق با هر چه باخت با او باخت
از حجب وارست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیزی دگر
همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکجاست — لیکن اندر نظر نقا و تهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا — بصفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتش — کرده او را سبیل معرفتش
صد هزار آینه است در نظرش — بصفات خدای راهبرش
گر چه بر داشت ره بکشف صفات — بی خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک آینه دید — که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در صد و دو جهات — متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم — همه اجزاش متصل با هم
گره مصمتیست بی تجویف — جمع گشته در و لطیف و کثیف
نه در و فرجه نه فاصله — نه از خلا هیچ طرف را کله
امتیاز اتشان ز یکدیگر — هست از اعراض ما فیات صور

آنکه انسان را چو مرآت قابل / که مراعراض را بود حاصل
هست مرآت ذات پاک همتا / وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بجمال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد
همچو آینه وصف و ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان برون آید / پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند / نام و نقشش جز آینه مپسند
ورنه تقیید یا بینش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل وقرب فرایض ومقام احدیت جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است ومقام احدیت که مرتبه او ادنی است وخاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه

هر کرا دیده نی بحق بیناست / دیده او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم بی یبصر / دیده تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافلها / بدیار قبول قافلها
بر قوای تو وحدت و اطلاق / طالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بیشک
وصف امکان در او شود مغلوب / منسبق باشدش بحکم وجوب
فکر و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف و حق آلت
گردد پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام
ور گر آن رتبه است شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند / اصل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانه عالم
نقد قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی
دور آن باشدت درین مقام / بی تقید بقید هیچ کدام
پا دعالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است و انکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
چند اعارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر کرا فتد آب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید او زانکه بنده ام حق گو / در حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه سنج خواجه بده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منگ گوشت داد خواجه بزن / گفتش بپز زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که آنرا ز دیگ بیرون برد / که یکمن گربه ور برود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

یعنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کاز شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعیین مطلب
وجه قصد نا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید

تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه شک را شوی رهی زهمین
با امارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی / که مرآن ز اختلاف نتوانی
گر نباشد یکی از این سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا است حیرت مذموم / شد تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
مردم آن لمعه دگر بینی / مرتفع هیچ و دگر چینی
سازدت استلام آن لمعات / فارغ از مبدعات مخترعات
خورد و خوابت تمام برباید / بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز سرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریک جای بماند

در نواحی مصر شیر زنی / همچو مردان مرد خود شکنی
بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
نشست زانو و کی بکلی دست / نه بشب خفت و نه بروز نشست

قرب سی سال اند بر سر پای — که بجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرغ فارغ بال — گشته مارش بسیاق پا خلخال
شست و شو داده موی او باران — شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچ گه ز آفتاب عالم تاب — سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام — چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی — دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واکه و دشت — ایستاده به پا نه نیست و نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی — گوش بر رازهای پنهانی
زان نکو پیش که درکشاکش درد — یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش سکر خاک — جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان — وز غم مرد و مکر زن برهان
مردی ده که زاد مرد شوم — وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجه راز — مرکز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است وبعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق ۵

روی عاشق نخست در خویشست — دل او از برای او ریش است
کو نگار از برای خود خواهد — ور نگاهش برای خود کاهد

همه

همه گرد مراد خود گردد — بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او — دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد — صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش — زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست — بهوای خود است گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد — بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود مایه نفس — نشناسد بغیر دایه نفس
بس که باشد فرود پایه وی — شر بود هر چه هست دایه وی
هر چه با دایه وی انجامد — خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

سرای [illegible] زین بیرون ندارد

قصه آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون در سردابه افتاد بانگ برداشت که ای خداوند

آن مخنث به بام همسایه — رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد و خاست ز جای — شد فرو دوش بجای دیگر پای
یافت خود را در آن خانه زیرین — بود سردابه در وی دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش — چشم شد بر هلاک خود رایش

بانگ برداشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاک مهمانان
کز نه تحت الثری است جای شما — چون نذارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه — که فرو آنجا گشاد پا تا به
در ته چاه میخی ایستاده — بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او سر میخ
میخ داشته بجای خویش قرار — شد مخنث ز میخ شکرگزار
که بحمد الله از چه صد غم و درد — بر من آمد درین سرای نبرد
عاقبت هیچ جز بخیر نگذشت — واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست — همت مرد را چو قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال — علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند — خدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور — تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سرا و باغ — مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز — وانچه با آن مناسب است از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم — منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط ادوات

بس کنم

بس کنم کانچه زین شمار بود — که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است — وز حد اعتبار افزون است
لیک با هم درین صفت یارند — که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمالشان دنیاست — جای وزر و وبالشان عقبیست
همه از عز قرب واهب فرد — مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون — وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن خود چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فهم او مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب
هر که دیدم جدا ز مقصود است — آن در آنم لعین و مردود است
چون بمقصود خویش روی آورد — رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایه لطف و رحمتش دریافت — آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او چیست از فنی آگاهی — بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن — هست از ین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن

فهم

دوزخ و آنچه هست در دوزخ   وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند   که یکایک مناسب بعد اند
کشته ظاهر بیک طریق و تشوق   صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم   چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور   غرفات قصور و جلوه حور
همه هستند پیش صاحب رای   صورتی قرب و آگهی ز خدای
ای کزین آگهی شوی آگاه   غیر ازین آگهی مجو و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای   وندرین آگهی همی افزای
تا نه از جان تن فنا باشی   مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی   گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشیده محنت و رنج   ریش کاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش کاو بوده و سوال پسر که ریش کاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش کاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان   کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزموده ستی   هیچگه ریش کاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا   که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه   می نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش

در دلش این هوس که بی رنجی   یابم امروز رایگان گنجی
چون بانجا رساند پرسش سخن   پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم   ریش گاو است کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری   نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهام نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

عاشق صدق جو چو دریابد   ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست   نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید   هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع   هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فدا کند خود را   پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی   یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ره سواره بگذشتی   گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز درد عشق از پای   ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود   گلخنی در نظاره که بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت   مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید   نقد هستی بپای شاه کشید

چشم و دل بر جمال جانان دوخت   ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت   او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر   نه ز تن نه ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت   غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال   شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد   دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد   آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب گر نماندش محبوب   شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد   پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر   بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی   که بحق در اوان بطلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو   مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است   دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر   ساز محبوب تر ز شمع و بصر

ی الله علیه واله وسلم

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید   از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نو ساز   عشقبازی بعشق کرد آغاز

آستین زد

آستین زد بهر نو و کهنی   داد دامن بچنگ خار بنی
از درون نرم خار پشت آیین   وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت   ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت   بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را   بجز آن مبتلای مفتون را
که نشانش پدید نیست   هم نمک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور   نفکنند در صف گوزان شور
روزها نشنوم ز کس رازش   شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید   شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند   صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان   یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز   عقل دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای   شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون   سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار   سایه انداخت وصل بر سر یار
گفت مجنون کی تو باز نمای   لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی   بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی   قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت روزی که آنچنانم من   که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه   در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی   خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست   جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند   پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد   گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد   دل و جانش برنج و غصه سپرد
چو لعل شیرین که شد شکرریز   قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشئهٔ جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود
زد به هر چاره اسیر دگر   صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد   رویش از مرد و کون درخورد کرد
من هم ای پادشا گدای توام   هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی   پی سپر و باد و انیم هر سوی
که بری بر در غزا باتم   که شوی قبلهٔ مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ   که بنهدم کشتی و که بشرنگ
چه شود گز خودم خلاص دهی   جامی از بادهٔ خاص دهی

بابی

باشم چنان ز خویشتنم   که نیابم ز خود خبر که منم
زنیابی سزا بدین هوسم   که عجب سفله طبع و هیچ کسم
بدر اهل درد راهم ده   بصف عاشقان پناهم ده
سر بخاک پای ایشان کن   ورد جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان   وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشقی مفرط از دل وی سر بر زده بود و معشوقی معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محی الدین   آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده است   در فتوحات مکی آورده است
که ز موهب چو آمدم بدمشق   جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود   که برآمد ز هستی من دود
لیکن آن آتش را هیچ روی راهی   متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق   لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین   رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت   ایستاده بر در آن بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد   راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند   اشقیا را ز خلد می راند

۹۱

بعد از آن دید با خدا دانی   دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان   از چپ و راست لقمه‌ها بدهان
بعد از آن با هزار جاه و جلال   یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی   از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای   دوخته دیده در شهود خدای
نهد دیدهٔ شهود بهم   نه ز پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب   که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشغوف است   بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ و فرد   بجهت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هرچه هست بگسل بند   وندران یار دلکش دل بند
بو که حکم کما تعیش و تموت   دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن ابوعلی رودباری قدس سره مردان آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین   خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام   تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقصهای گوناگون   ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده کز کسوت کیست   که درین راه جز نفاقش نیست

بوعلی

چون درآمد چو دید درویشی   در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بطوق خود کامی   که سرش می سترد حجامی
سوی او چون شدی سترده بتیغ   داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین   بهر موچیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق   ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان   رفت درویش تا برون دوان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک   بوی گل زان وزان و نفخهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب   سوی بیرون نهاد روی شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش   وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال   تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر ژنده   بر سر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود آورد   ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت
بر وجه برگرفت و گردنش باد   آینه پیش روی وی بنهاد
اینهمه کرد لیکن آن دلخواه   هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید   ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز غمزه گری   چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا به زندگان نظرم   پیش رو و بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد   اینچنین مرگ را حیات شمرد

۹۲

رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ لبس خشن فکنده ببر / شیخ کفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش / لب کشادی بمرگ آن درویش
کفت آری ولی چو آن کفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیرستم رسیده بخواب / دامن من کرفت و کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگ زیستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال / می کزارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
می کشایم ز شرم ساری خویش / لب بعذر کناه کاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ فتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک تیزی / در سیاحت کذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

کفت کای

کفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست در کسوت مسلمانی
کفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
کفت این دولت از کجات رسید / که درین تیرکی صفات رسید
کفت در دیر ما کرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش کلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر بر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر کل از زلف عنبر تر سا
داشت حالی ز حد عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بیادش رفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب نی بروز قرار / با دلی ریش دیده خون بار
کفت و کو با خیال او می کرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندکی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانچه بود

دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بکفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشق بازی بوی نهاد آغاز
کاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی
کاه بر روی او کشادی چشم / کاه بر پای او نهادی چشم
که بر او دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه بآب / کی برد تشنکیش موج سراب
روزکاری چنین بسر می برد / غمش از دل برون بدر می برد
تا که از درد و رنج جان فرسای / آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن کرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم داد / شرح دادن نمی توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر و پدر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون تر / بلکه از حد وصف بیرون تر
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کاین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آورد سوی صورت روی / وهم درد خود ز صورت جوی
ثنای او کفتی / شب کشیدی سر بپای او خفتی

بیکی

یکشبی کفت و کوی او کردم / صبحدم رو بسوی او کردم
یافتمش بخاری افتاده / رو به پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نکار
کای دل ای دل ز مرگ بی غم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او بار خود کرفتم من / وین دلدار خود کرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نکذارم
رفت او و بعزم سفتی اندک / میروم من هم از قفا اینک
ش وکشتند از آن مسلمانان / بروی و دین وی نماخانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیکر به بامداد بکاه / سوی آن بیتها فتاد نکاه
بود کرده رقم بخون جکر / زیر آن بیتها سه چار دکر
که عجب زین سخن بیاسودم / وصل جانانست زین سفر دم
بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشکاه قرب جای
هم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
کفت راهب خواندم آن دو سه حرف / نوری اندر دلم فتاد شکرف

خاطر من بران گرفت آرام
که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بان اقرار
گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی واز استیلای عشق وی در دجله انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد
بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی خونریز
در ترنم زلب شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی
بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی بجای خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند
بلکه مجنون یکدگر بودند

بودشان صد نگاه بان بر سیر
مانع وصلشان زیکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق
ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوای ساخت
چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشق بازی ساز
پس بران قول برکشید آواز

کای فوای چرخ بی وفایی چند
رنج کاهی و غم فزایی چند

مرکز از مهر تو نگشتم گرم
شرم می آیدم زکار تو شرم

به که یکدم به خویش پردازم
چارهٔ کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر
همچو او پرده ساز و رامش گر

گفت مرنوگسان نغمه سازی
چارهٔ خود چگونه می سازی

گفت زو کاز کمال نزد یکی
گرچه مویی شوی ز باد یکی

نیست امکان آن که ره یابی
زین در آن بر که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب وریا وسایر محبطات حمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص
نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز
می کند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیست باز برو
می کند لعنت آن نماز برو

این بود حال سایر قربات
چون صیام و قیام و حج زکوة

هرچه اخلاص نیست اکسیرش
گر زر ناب کم زمس گیرش

چیست اخلاص آنکه کسب عمل
پاک سازی ز شوب نفس و دغل

نه در آن صاحب غرض باشی
نه از آن طالب عوض باشی

کینه خود ازو بپردازی
سایهٔ خود بر او بیندازی

حول خود از میانه برداری
قوت خود تمام بگذاری

حول و قوت ز فضل حق بینی
گل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض بینیش ز خدا
بر تو جاری شده ز تو منبع عطا

لیک با این همه خجل باشی
فعل ناکرده منفعل باشی

زانکه آن فعل گرچه فضل حق است
مبتنی بر قضای ماسبق است

مظهر آن تویی و درظهر
ساری احکام مظهر و سایر

گرچه فاعلیست فعل حق جلیل
ناقص آمد عمل ز نقص محل

آب باران که فصل فروردین
آمد از آسمان بروی زمین

بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت
شور شد چون بخاک شوره گذشت

بود جان بخش بوی باد شمال
که وزید از مهب لطف و جمال

بر بیابان گرم کرد مرور
یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشتراک است والمخلصون علی خطر عظیم اشاره بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاصی از خودیش دست داده و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص بکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه ولهذا مخلصین در شان انبیا علیهم الصلوة والسلام بر وایتین فتح و کسر لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک
باشد اخلاص او همه اشراک

نفسش از چرک شرک ناشده صاف
دارد اخلاص را بخویش مضاف

نیست پیش محقق آگاه
مخلصا زانچه این خطر در راه

چون رهاند حقش ز نفس و دغل
کسر لامش شود بفتح بدل

بود مخلص کنون شود مخلص
دهدش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست
کسر او فتح و فتح او کسر است

گر باخلاص

گر باخلاص خود شود حاضر
بیند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود
بحق آموزد این سبق نه بخود

مخلص و مخلص که در قرآن
انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی
در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در یکجا
میرود لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس دانی
رخش در کوی شرک میرانی

ور نه بینی بغیر جنبش باد
وز خس و جنبشش نیاری یاد

غرقهٔ موج بحر توحیدی
خسرو بارگاه تفریدی

ور همی جنبش ز باد اما
دانی از جنبش خسش پیدا

عارف کاملی ز اهل طریق
کرده منزل بجز رهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبرا و ائمت باشد دفع آن خاطر بکند و در عهدهٔ آنان که نه باین طریق در معانی آن غور کنند ٥ ٥

در تلاوه اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
مده از نقش ضال و دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامه او هوش
نامه در هجر نزهت بصر است / لیک یوم التلاق دردسر است
چون رسد روز وصل وشب بیا / نامه را جای بر سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچه روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاده دهد
یوسف حالت را برنع جیب / برهاند ازین غیابه جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست اغوار را شوی دستور
پی برد وازه نجات بری / می ز پیمانه حیات خوری
نه از آنجا که عذب دور افتی / وغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون در این ایام
دم جرأت ز علم جفر زنند / تار تزویر کرد جفر تنند

می دهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بد آنها ز کوی نقل سبیل
سر بسر زاقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای نهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه
قدوه این فریق بی توفیق / که سپرده است شیوه تحقیق
سالها گشت و عنا برده / و اندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیرسال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو بر حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گشت مرتعیه شاه فرخنده / بخراسان خبر رسید زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / خرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز / زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این امثال این لبیب الحکام / منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمی گردند / زین صفت منفعل نمی گردند
شد مبین ز جرأت اینان / کالحیا شعبة من الایمان
جز اگر هست حکمت نبوی است / مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت حاشا / که شود از جمال پرده گشا
نحو دان زمانه هست و جنیب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند ورقی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تجملی باطل / بکر از حلیه خرد عاطل
مرد را دقت اهل دل را دق / چیست این جفر جفر صادق
جفر صادق از تو بیزار است / صادقان را ز کاذبان عار است
صدق زین هست و کذب زین چه شین / هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
بخردی گرچه در جهان سمرند / این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش و هوششان بادست / طبعشان ز اجتناب از آن شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدیم / کی بود در قدیم ذوق جدید
چند خایید لن قدیم کسان / لب بنوباوه جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نوباوه جدید کراست

مدعی گر جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذشت نا رسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگگی می شد استخوان بدهان / گرد ره برکنار آب روان
بسکه آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
بر و بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب / استخوانش از دهان افتاد در آب
نیست را هستی توهم کرد / بر آن نیست هست را گم کرد

قصه ملکی که او چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرکهای آبی باز ماند و شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می دید / که کلنگی بزرگ می گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / نوک کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله را دمی بهشت
داشت باعز من قنع پیوند / بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مُدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن
بر از آن سفره حوصلهٔ آتش / که نشد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ بط ساده / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم را ز وحوش و طیور / چند باشم بکرکسی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی لسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرهای / بر غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بادبار مبدل اقبالش
دید کاذر شکاری پی فتح / گفت پخ پخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد هم

کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه حرص است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شه بازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار رفی / کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرءًا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که او خود بشناخت / کار خود را بدار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه
متفاوت نهاد و دره کام / متجاوز ز طرفهٔ نظّام
هر که زد طوره از سر فرو / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خورد و شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند / می پرد ز اوج آشیان بلند
می زند پر شکسته و بال و بال / می کند چوب گربه را چنگال
ور تو گویی که همتی عالی / کاز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ار چه چند کند
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس کشد پر
بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی بحکم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت ز بام افتد / دیگ اندیشه تو ماند خام
من نمی گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز رنجه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / بازگردی ز راه اولین منزل

قصه غوری و حج رفتن او بیکتنه و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر در دو غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخواست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر براهین بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنود آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خواست بر یاد صاحب خانه

بحج بانی

شده سرخیل اهل خذلان را / شده نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق / برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد پی میل خویش مکحله جوی / کرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و بخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / کرد ریگش بآنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بدسیر چه کار است این / مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک و شنیع
پیش از آن کاندر آن زند طعنت / بر من از جهل می کند لعنت
بخدا تا من از عنا دو جحود / ز آدم و آدمی شدم مردود
هرز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان آفاق بلیت جمیع صفات متقابله است بهر کدام که میل می کند و در پیش آن پیش می گیرد بکمال می رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب / میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی / او گردد فرشته سرشت خوی
ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر
ای گذشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعلم دل / ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و دیو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرتت سلیم / بلکز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم
در حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب به بند از سخن بنطق سکوت
ور ز خاموشیش بغیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو ز خود و هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساز و خموشی کش

اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی گفت جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن / هرچه جز خیر از و فرامش کن
هر که دانا بود بآنکه خدا / هست بینا بهر کس و شنوا
گر از خیر دم زند یا شر / کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل / که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار
فخر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک / مر گذارنده را نیفتد نیک
وعظ مرائیان زمان / که نرستند از خیال و گمان

مانند واعظ بوز عجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نی نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان / غیر قلماش و هرزه هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت
هست زین چار نوع دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر به بند زبان / ورنه بینی ادب چوبی ادبان

در تحریص و تحریک بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضیع و اهمال آن

هر نفس تو رسیده مهمانیست / پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن که زین نشیمن از / به از آن کامده است گردد باز
قوتش ده ز حبس این سجین / تا بر آید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب
گر درین ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بهیچها معدول
ای بسا هیچها که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس علو

تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه تمیمه بوستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
بسکه گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهر فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نه بینی ازین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون به بازار حشر بگشایند / که در آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از آن مایه / حسن خود را کنند سرمایه
ملکت احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کند آن سنگ کفت تو ز ادبار / تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا / در درک سفلت کند مأوی
ور گذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / وا انگشت برزند ز سینه علم
که چرا قدر گم نشناختمش / گنج در تو گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آن را / مر نشیمن سرای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده   همه در دست و پایم افتاده
من بخیدم ز فرط نادانی   لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر به ظلمات و رسیدن به زمین پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و بر داشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیاة   کرد عزم عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ   راند خیل و حشم در و گستاخ
هر کجا می‌شد از یسار و یمین   بود پر سنگ ریزه راه زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه   کای همه کرده گم ز ظلمت راه
داد و رسم ستیزه بگذارید   بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرات بی‌شک و ریب   کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که بر داشت تخم حسرت کاشت   کاز چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت   که بدان جاه و دانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر   آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است   هر که گفته است باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید   دُر و گوهر بره گذر که شنید
زان محل بر گذشت دست تهی   جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود   سر جانش در و مصور بود

هرچه از وی

هرچه از وی شنید باور داشت   وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پارهای نفیس   کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تار بسی   تافت خورشید شان ز نزدیکی
شد جدا از گهرها ز یکدیگر   گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود   چون بدیدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی   زان سنگ حسرت بهر وثاق میلی
آن یکی دست می‌گزید که چون   زین گهر بر نداشتم افزون
بود فرج و جوال و مشک و جراب   بستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر   کردمی پر ازین دُر و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن   گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده   لیک بود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه   نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انبار گشتم به دیده هوش   سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری   کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی   وقتم این سان بمقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار   بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر   در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم الصلوة والسلام

همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم   که درین موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول   آن برد پیش رفت و این بقبول
زدند از سر فساد و غلو   کافران جز در عناد و عتو
وَلَقَدْ جَاءَهُمْ مِنَ الْأَنْبَاءِ   كَذَّبُوا وَاتَّبَعُوا الْأَهْوَاءَ
نیست گفتند صدق این روشن   پیش ما إِنْ نَظُنُّ إِلَّا الظَّنّ
هست اساطیر اولین یقین   بل کرّ افکِ قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیروی   هم سَمِعْنَا و هم أَطَعْنَا گوی
بهمه گفتهاش گرویده   حکمهایش همه پسندیده
آمَنُوا نقش لوح خاطرشان   عَمِلُوا الصَّالِحَات ظاهرشان
کرده ز آتُوا الزَّكَوٰة سرمایه   وز أَقِيمُوا الصَّلَوٰة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام   وز أَتِمُّوا الصِّيَام ساخته رام
کرده طی وادی لعلّ و لیت   گشته حاجی بعزم حجّ البیت
حرکات همه موافق نقل   سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکة   کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات   همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور   شربت زنجبیل یا کافور
طَلْحٌ و سِدْرٌ مَنْضُودٌ و مَخْضُودٌ   آبِ مَسْكُوبٌ و سایهٔ مَمْدُودٌ

ملکات

وان فرش

وان فُرُش وان نمارق واکواب   وان سُرُر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع   که نباشد رمستحق ممنوع
وان معدّ کرده چیزهای دگر   که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کلّها نیافیها   اودرکها نار ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال   اثر فعل صادر از عمّال
کرده آن از خدای عزّ و جلّ   در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان   گشته آنجا ز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل   گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه گمان   یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشئه سنگ خورد خسیس   و اندران گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا   نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر   یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب   تا تو تفتیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون هر حقیقت واحد   در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری   که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح   عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجود ذهنیشان   نیست ز احکام نفس الامرشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم به ذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر
در وجود این خویشتن دایم / گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطن است و رتب / که بود زان ظهور مترتب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چه دنیی و برزخ / نشات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون برآنها کند ورود و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیآت است / باشد او واندران دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / گه بر اعیان بود مضاف مضاف
در دگر از شماره اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب و اطوار / مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع چو صفات / گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم

دی نم

وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات و جهت و نسب
پایه عز ذات تعالی علا سدت / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلال است / وز ازل تا ابد بیک حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

ما جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شیء / انت شمس الضحی وغیرک فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی بود مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده است حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فیء و ظل
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورت است و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / دوی بنما که طی شود معنی (دعوی)
چیست دعوی توهم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و سیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعو چه استناد بوی / کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آن را که از خدا بجداست
بلکه مدعو و هم است و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بجود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند
گمرها را درین نشیمن بیم / خواند از اسم منتقم بجحیم
من کیم مرشد ایرا سایه / اسم هادی و رهبرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسماییم / لیکن از روی ذات یکتاییم
من و هرکس گرفته است سبق / و من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرک پاک / تبت ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز اینست عین فصل و اثر
بل چون از تکرار اعمال / اثری ماند در دل عمال

دود

پیش دختر نشست کای فرزند / که بود جان تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست / برکنار منش نشاند نخست
لب تو کیمی چنین شکر شکن است / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نگردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دویم / در شب تار موی مشکین کم
تا نبستم نغوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قدت راست / این دو تا قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش نشست / ایچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / یا اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زد راه / وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن روزنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند

ور چو ماهی بود بحر درون　　آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار　　خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور　　یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن نجهد از فسون من زهد　　وین بجهد از فریب من بجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید　　بهتر از راست هیچ چاره ندید
[illegible] نام و ناموس را بگوشه نهاد　　پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود　　بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا که تا این کار　　بکشم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا　　دور دارم ز عار نام ترا
این سخن گفت و کرد بی کم و کاست　　بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن جنبی　　کرد در جستجو سراغ آن جنبی
عاقبت یافت منزل او را　　دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند　　شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد　　راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری　　که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند　　بروی از خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر　　که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش گزدی　　چین در ابروی خود نیفکندی

از زنده

وز دو صد نیش پای کرده دراز　　نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران　　بست در پشت خویشتنش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر　　نگسیر او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب　　چشم چون بست از جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او　　برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش　　واو بصدر وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون به بایزید پیام　　کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت　　پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد　　آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب و ز همه پیش　　بامدادان رسد بمنزل خویش
سر به بالین نهد بخفت یار　　صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در جمع طالب کاران　　باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست　　نه بد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع　　که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی　　جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب　　پاک شستی ز دیده سرمه خواب

۱۱۱

بعد عمری که چشم او نغنود　　یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب　　میوهٔ وصل یار چید آن شب
گفتم همخوابیش رسید به بر　　آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی　　بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود بخواب رسید　　هیچ مقصود به ز خواب ندید
بود از آن چون زدی بر آن کام　　یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالش قرین با خویش　　که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی　　سر ببالین نهادی و گفتی
خوش بود خوابهای بیداران　　خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار　　دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم هر چه گشت عیان　　گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از و مسدود　　گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع کردم بتمامی قصه

بازگردم بقصهٔ دختر　　که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار　　چون نشد از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب وی بگشای　　زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده　　نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه ناز　　گوش او بیخبر ز عرض نیاز

نه زبانش

نه زبانش بنطق گوهر ریز　　نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است　　بر زمین همچو سایه افتاده است
من از این سایه سایه دار شدم　　همچو او خواب سایه دار شدم
کار با سایه کس نساخته است　　عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید　　حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری　　مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست　　چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر　　قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز　　در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت　　پس و پیشش بتان حورسرشت
در میانشان یکی بمسند ناز　　خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فزون　　وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده　　داد خدمت گزاریش داده
واو نشسته بخرمی و خوشی　　چشم و دل کرده وقف بر جشنی
جشنی تیز روی او می دید　　دم بدم چشم خویش می مالید
کان مبادا خیال و خواب بود　　آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود　　گاه خوش بود و گاه ناخوش
خوشیش آنکه در جهان جانی　　فارغ از دشمنی و غوغائی

۱۱۲

دیده چیزی که هیچ چشم ندید — هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت — در دل هیچ آفریده نگذشت
ناخوشی اگر آن جمال و وصال — بوده در معرض فنا و زوال
دیدگان را حقی که روی نمود — بی غم و محنتی نخواهد بود
آدمی آری درین سرای سپنج — باهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند — دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند — صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش — سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام — کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال — رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دام گاه خون خواره — کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم — بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بسیر و دانه پنداریم — دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است — دام بهر عذاب و ایلام است
بغرض کرده آن سخن مجهول — نشنود بهره ور حسن قبول
این قصه های قرآنی — که همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام — میزدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد — آخر الامر دام ایشان شد

تا ز دامانش نیفشانند — پا بدامن کشیده نتوانند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم — موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین — موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار — مایه موی کرد و آخر کار
خار بیست مژه بگرد بصر — بر خس و خار بسته راه گذر
گذر نور رنج و آفتی ناگاه — بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش — گرد او شو بپا چو مژگان باش
دفع کن هر اذی که از هر سوی — سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظ لحظه ز خست و دوری — نخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است — دیده زو هر دم آفتی دیده است
گر گذارش دیده کور کند — ور کنی درد و رنج از او دور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره — گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست — نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده — موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار — ورنه بینی ز دیدنشان آزار
زآتش کیدشان نگهش دامن — بیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتشی کید برفروخته اند — خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند — دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه گذر — بار ادب نهند آنجا سر
ور بآزارشان برآری دست — گردن خود کنند پیش تو پست دست
گر زنی گو سرش خواهند — بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه — خاتمش بگفته گر کس شو و رنجه
محنت تو کلید راحت ماست — ذلت تو مزید دولت ماست
للّه و فی اللّه هست یاری ما — بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدا — هست راحت فزای و رنج زدا
داغشان باغ و رنجشان گنج است — گنجشان از کرم گهر سنج است
ما از آزارشان نیازاریم — قهرشان لطف بر داریم
قهرشان بهر امتحان باشد — امتحان فضل و امتنان باشد
ور زر خالص اگر دارد شک — زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار — فزود از قیمتش بسیار
بی محکها درین سرای مجاز — سر ز قلبت کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه — که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود — در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف — با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری — کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و رشتن بهن کنی — بگشائی زبان بخوشش سخنی

همه را راز دار خود سازی — راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر — کنی آمیزش چو شکر و شیر
چون برآید برین سخن یک چند — شود از هر طرف ترا پیوند
لیکن از آزمون کوتاه کن — آید از پرده ها برون
آن غرضها که بودشان در سر — گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان — یوم تبلی السرائر ایشان
جنبش سیرت ز صورت و سیما — بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن — دوستان ما بکار شود دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید — دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق — خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق دیرینه — داری آن از نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری — لب گشائی به بغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد وهم — کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله برانگیزی — که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند — حیلهای ترا انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند — تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان — وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی — چون شناه و بجز سر درمانی

قصه آن خرس که آبش می برد و شخصی تصور کرد که خیکی است پر بار رفت تا آن را بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود   بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهیی برجست   برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد   پوستین زان خطا در آب بنهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش   آب نا خورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید   لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و بی پا و در   خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت   عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست   باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده   باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می رفت   دست بشسته ز جان و تن می رفت
دو شناور ز دور بر لب آب   بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن   از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیزست کرده یازنده است   پوستی از قماشش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت   وان دگر خویش در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید   خرس خود مخلصی همی طلبید

درشناور

در شناور دو دست زد محکم   باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر   گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار   بانگ بر داشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش   هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام   دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست   بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک   پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بزی خرس را ز دور کمان   پوستی بر قماشش و رخت گران
کمتری خوک را ز جهل خیال   خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی است و نیست بسی   که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بداند بسی   کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و دوی نداند هیچ   هرکه بجز دوی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام   باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه کر بود درین اقوال   زان دو باید ز روی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم   چند بیهوده گفت و گوی ک...
...ین بکن مهر بر زبانم نه   هرچه مذموم ا...
...زبدی و دوی ده ... زم   وز بدا...
هرکه دل ز آرزوی او خوش نیست   ...

چون توان با دوستان کردن   دل ازآن با دوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن   رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بیهوده است   باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بان رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه   زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود پس عظیم الشان   قرة العین خواهم و رسل آن
حاصل نامه آنکه می باید   چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام   کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست   ورد آن خاص و عام یکسان است
هرکه هست اهل سنت و دین دار   باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک آن را همی کنم املا   مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول   بشنو این نکته را بسمع قبول
...تنی فریضه بر عاقل   عاقلی کز بلوغ شد کامل
...ن ازین که بپذیرد   در دل و جان خویشتن گیرد
... انکار   بزبان هم بدو دهد اقرار
...   بلکه ذرات جمله عالم را
...   ...دان هست و بود و خواهد بود

هست در عیبها هنر بینی   از میان صدف گهر چینی
بر هنر هرکه عیب بگزیند   از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثل المؤمن کمثل النحلة لا تاکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای   آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمنی بلند محل   بمثل راست همچو منبع عسل
مگسی شهد چون رود در باغ   دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار   از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند   گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای نشای گوناگون   از ثمر زبان و چند برون
طیبات آن طیبین آمد   ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت آمده است   الخبیثات للخبیثین است
هرکه بینی ز ناقص و کامل   هست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند   اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ز دو را بهم قرین یابی   راز پرواز و همنشین یابی
وانگه حسیتی نهانی هست   که بظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

دید حکیمی بطوف باغ قدم   دید زاغ و کبوتری باهم

هردو فارغ نشسته بر یک شاخ
در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خورده شناس
کین نه بر وفق حکمت و قیاس

صحبت جنس غیر جنس که دید
الفت بی مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو
بتمنای آب بر لب جو

بر سر خاک در شتاب شدند
لنگ لنگان بسوی آب شدند

دید از آنجا که تیز فرهنگی است
که میان شان مناسبت لنگی است

لنگی یار سند یا همشان
در تک و پوی ساخت همدمشان

گر ترا ذوق آن شود جامی
که رهی همچو میوه از خامی

شیوه نارسیدگان بگذار
رسم و راه رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش و هیچ کسی
بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی می کن
بتکلف تشبهی می کن

هر که در زی پاک کیشان زیست
بحدیث نبی از ایشان است

با تو گویم که زی ایشان چیست
گر توانی به زی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی
اقتدای طریق مصطفوی

تن بآداب او در آوردن
دل باخلاق او بپروردن

گردن بر بوحدت مطلق
در شهود خدای مستغرق

گر اینها نه حد خود دانی
جهد کن آنقدر که بتوانی

رسم و راه ستمگری بگذار
چو مرخود بگو مرا بسپار

گفت عم گو نه لایق است مرا
نه حریف موافق است مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست
دست از نام و ننگ بهر تو شست

زو موافق تری کجا یابی
بهر پیوند او چرا تابی

گفت عم گو فقیر و دست تهی است
ور ورا داغ فقر و بیسیمی است

شاه اسباب کار مرد بساخت
به زر و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت با روضه نبی یک شب

رو در آن قبله دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز
گوش بنهاد بر نشیمن راز

تا که آمد بگوشش آوازی
که همی گفت قصه پردازی

کای دل امشب ترا چه افتاده ست
وین چه بار گران ترا از کوه است

مرغ از طرف باغ ناله کشید
بر تو داغی بسان لاله کشید

واندرین تیره شب ز ناله زار
ساخت از خواب خوش ترا بیدار

یا نه یاری درین شب تاریک
از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خونفشان بگشود

بست هجرش کمر بکینه ترا
شکند غم ز دل آبگینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز
چشم من نا شده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان خروس
تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پرده کوس
تیغ گردون بریده نای خروس

چون موذن ره مناره سپرد
گوی افتاد از آن بگردن خورد

کش نیاید ز حلقه حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه

تا بهم درکشد غریبی را
تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده
زو دو صد زخم بر جگر خورده

زخم‌ها جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم
وندرین شب شود هم‌آوازم

کو شفیقی که بنگرد حالم
کاز جدایی چگونه می‌نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم
موی پیچان و مور بی جانم

هست ناچار پیش فرزانه
موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه هیچ مو هوس است
شانه ام فرق شاخ شاخ بست

دانه گر بایدم چو مور نژند
باشدم اشک دانه دانه پسند

ماه گردون بود گواه که چنین
ناله زان می‌کنم که ماه زمین

بهجر از من چو ماه تافته است
تیغ مهرش دلم شکافته است

هر کز اینم گمان نبود بخویش
کایدم اینچنین بلای به پیش

ریخت بر سر بلای هجر مرا
داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد
چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بدینجا رساند ناله خویش
کرد با خامشی حواله خویش

آتش او درین ترانه فسرد
شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر دران که آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال
بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی
داد رخت خود بحیرانی

کان همه نالش از زبان که بود
وان همه سوزش از فغان که بود

چیست این ناله کیست این نالنده
باز در خامشی سگالنده

آدمی یا ز آدمی است پری است
کادمی وار کرده نوحه گری است

کاشکی چون فکنت از دلش ناله
ناله را رفتمی ز دنباله

تا بنالنده راه یافتمی
پرده راز او شکافتمی

کردمی غور در نظاره گری
دست بگشادمی بچاره گری

چون برین حال یک دو لحظه گذشت
حال آن دل رمیده باز بگشت

تیز برداشت همچو چنگ آواز
غزلی جان گداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز و درد آمیز
غزلی چون جحیم کاه جگر انگیز

بیت تیش مقام سوز و نیاز | در مر مهر عرش زعیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد | نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع | وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ | بحر او همچنان بکام نهنگ
که در او ذکر یار و منزل او | وصف شیرین شمایل او
که در او عجز و خواری عاشق | قصه خاکساری عاشق
که در او محنت درازی شب | عمر کاهی و جان گدازی شب
که در او داستان روز فراق | حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه

آن بزرگ عرب چو این بشنید | جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز | رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده | روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر | طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او قیمت عقیق یمن | شکر مصر در رواج شکن
چهره رخشنده در میان ظلام | همچو پرتو ز آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش | سبزه عنبرین زیاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری | طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان | مانده از رشحه جگر دو نشان

[...] بی همت شمار یکی | نیست اندر یگانگیش شکی
[...]ت محمد عربی | تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بقول ثقات | که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن | واجب آمد بآن زما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل | شرح آن کوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه وتعالی

هر که را عقل خرده بین باشد | پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه درو | باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره | که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید | نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی پی | یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او نه جوهر | هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز | وا و مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود | یافت ز و جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس | که او را جز او نداند کس
[...]ه در صفات و ذات جدا | لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه وتعالی

[...]ت او بذات خویش واحد | وحدتی برتر از شمار و عدد

هر که را وحدتش شود مشهود | از عدد فارغست و از [...]
ساحت عزتش بود زان پاک | که کند کس تو هم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش | شکنایی محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون | کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی | تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم | بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آنکس ز عقل باشد بهر | که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد | رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه وتعالی

بصفات کمال موصوفست | بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار | که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یک | هست ثبت بآن جناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور | نیست اندر هزار و یک محصو[ر]
همه پاک از شر و بری از شین | همه با ذات او نه غیر و ن[...]

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد | که امام همه صفات آ[مد]
نه حیاتش بروح و نفس و تن است | بلکه او زنده مسـ[...] خوا[...]
او بخود زنده ایست پاینده | زنده کان [...]

[...]ورند کاز اصحاب | دید شخصیش بعد مرگ بخواب
[...]در و بیقراری داشت | گریه و اضطراب و زاری داشت
[...]یا چه حالتست ترا | که فزون ملالتست ترا
[...] از حال خود رسیدی خوش | که بدین عالم آرزومندی
[...]ت آری بسی آرزومندم | که بدنیی بر خدا و ندم
نه پی جاه و مال و زینت و زر | نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست | چو عصای نباشدم در دست
بهمه کوی ها در آرم سر | یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز | که ای بی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی | بنگر کاز چه باز می مانی
جام انفاس عمر مغتنم است | انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر | بهر فردا ذخیره بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید | عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست | موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش از این همچو سینه تاریکان | منشین بی هنر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را به بین چه فنست | سر شکن نخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوند ما شکسته اوست | بیخ امید ما گسسته [...]

بیام برآمدن وی قدس سره مرآخر روز و با آفتاب

هم روی آورند کافر کار | چون شد این د...
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام...
اشک خون ریختی که سفتی | رو بخورشید کردی لفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریک کاه روز آرای
ز اول بامداد کاز سر کوه | سر زدی بامزار فر و شکوه
تا که اکنون که گردی از تک و پوی | زرد رو درد پای زوقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی | کوه های بلند بریدی
بس بیابان ژرف بی در پی | که بیک قرص گرم کردی طی
از بس بحرها بزورق زر | برگذشتی ز موج تا شده تر
ده بده کو بکوی شهر بشهر | یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی | ورخود خلق رسته دیدی
گرش ازین غم بود بدل دردی | یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار | تا شد آفتاب نا دیدار
بعد از ان آمدی فرود از بام | همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین | جز بمردن نباشدش تسکین
کر آنان که مست این جام اند | چون بمیرند هم نیارام اند

بعض اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

گاهی از فکر زن فتاده به بند | که فرو رفته در غم فرزند
که به فکر عمارت و خانه | خویشتن را گرفته بیگانه
که بدوکان تجره گشته گرد | بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه ز تخمین زن گرفته قیاس | دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز | ز آب و غله کشته و کلهٔ فالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای | از شریعت برون نهاده پای
رفته از همت فرومایه | در جوار خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر | هر یکی را جدا کشیده به بر
دست برده به عفت بر شی | تا کند یک دو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی بر او | کو نغنه است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش | قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید | راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند به صدق و صفا | نه که بالی درو اجوا اهل ریا
داد ازین ابلهان گمره داد | منحرف گشته ز طریق عقل و رشاد
ذکر انجا کدام و ذاکر کیست | هیچ جز امدست نخواطر جیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور | که کند رشش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری | که زند نیشی بر تن غوری
میرسد زهر ناوک از جب و راست | میزند زخم خویشی بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی | نه حصاری ز عصمت مولی
می خورد زخم لیک افسرده است | نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که ز آفتاب نشور | شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها بد آید | دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکر است آنکه وسواسی است | نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر نیست لیست جهر است آن | نیست تریاق بلکه زهر است آن
کرده بسته دهان ز ذکر باشد | نصب کرده بر آن تن بی چند
چشم پوشیده است و لب خاموش | سر فکنده فرو ز سینه بدوش
این سراسر فغان و فریاد است | که مراد کر خفیه ادراد است
روز تا شب بذکر میکوشم | ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کار است | این نه اخفاست بلکه اظهار است

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اگر جویید که من انجا نیم

ساده از نکاو عرصهٔ غور | کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تگاو | بر کتف توبره به کف کرکاو
او فتادش گذر بدوکانی | دید بر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت خوش بنشست | کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم | نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن خوان و نان به تنهایی | خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت | صاحب خوان جوان بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز | زود ترزین در دکان برخیز
ملک این شهر حکم فرموده | که بگیرند الاغ اسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ | میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا | میکند زیر بار خویش ترا
میبرد بار کش بهر سویت | میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو این سخن بشنید | توبره بر کتف خود نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت | هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید | ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا هر سو دو سودایی | خواست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است | کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ برداشت که نهان شده ام | از جفای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگو انجا | من نهانم مرا مجو انجا
بلکه خود زین دیار دورم من | همچنان در تک و غورم من
صد سخن بیش ازین قبیل بگفت | لیک هر یک خلاف مقصودش
همچوان ساده دل که از دغلی | ساخت بر سر ذکر نهان جلی
ذکر آمد برون ز پرده سر | بر خیال سرا و جا و مقر

در بیان آنکه اگر گذشت ازان موقت ذکر سر و جهر انجمت بلکه بذمت جات علت
که از اواصیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
غرض کز خدا جز سر و جهر / نیست دلرا نصیب و جان زاید
خویش را ز اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهار تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از تیره جبین ورقش / تا بپای یزید دوزد کفش
زیرکی دو هوشمند نفس نفیس / کی رسد در طفیل خبث خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلوت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست خواه بلند
وانکه در مانده وجود خود است / صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام هباست / ورد و ذکرش تمام عجب و ریاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عیب و ریا خلاصی شدن جز در خدمت پیر صاحب [illegible]

ای زنان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر راه بین و رهی
هست در نفس داء و کربسی / که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار / کور می سازدش بزمرد وار
نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست نیک سرو / سیه از ظلمت وجود درو

کردد

گر شد از تاب آفتاب ازل / موی طلعتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین / سر الشیب نوری است این
آنکه پیر از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم ز آب صابونت / شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در تراوش امید / وز تن این پلید و ریش سفید
نور می بایدت در دل گیر / که دلست از خدای نور پذیر
نور تا نافتد ز روزن دل / مشکل افتد بگوهر آن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد
شمع چون برزند بخانه علم / رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی
که بر ویش نظر کسی چو فتاد / بی توقف خدایش آمد یاد
این نشان مقتضای این نور است / ورنه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل / ور نه یکدم ز صحبتش مگسل

در بدر کو بکو بجوی اورا / هر کجا یافتی ببوی اورا
چون از آن بوی جذب حق آید / گر شوی خاک پای او شاید
ور ز بانهای مشو از بوی / رو ز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان رباعی منسوبست بیکی از خواجگان نور الله [illegible]

آن بود بو که چون بدان پیری / برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را به حزب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز ربح آب و گلت / برساند بسر جانی و دلت
از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس ترا اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش و زو بر وز / سبق درس فقر و عشق آموز
تا که آید ز فرد دولت او / نسب جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتیست اول کار / ملک گردد در آخر تکرار
حیث تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / به سر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو

[illegible]

تا فتد بر تو پرتوی ز آن نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت آن سان / که نباشد زوال آن از آن

در حیث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی روندهٔ راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و در نسیان و فنا از جمیع مخلوقات کوشد

سر مقصود در مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
رخت همت به خط جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو مضغه ایست ناسوتی / حاصلش شه باز لاهوتی
گر از آن تربیت بگیری باز / آید آن شاه باز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از آن و آن فتد بزیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش را ز هوا و هوس / روی دل در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره فرموده اند که دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق وصول آنرا یافته ایم خلاف نفس است

خواجه نقشبند بند کشای / نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق‌شناس سپرد   بی به مقصود خود از ان ره برد

دولت و دانشش مرافق بود   که به مقصد رسید از ان ره زود

دیگران کان طریق نسپردند   پی به مقصود دیرتر بردند

باشد ان راه مرد صاحب سر   لیکن امد دوام او نادر

گر دولت را هوای ان ره خواست   مایه کسب او خلاف هواست

جون خلاف هوا کنی پیشه   برهی از هزار اندیشه

بر یکی اندیشه مستقیم شوی   در حریم وفا مقیم شوی

تمثیل

شد جوانی زرس لکان طریق   با یکی پرکار دیده رفیق

پیر جون افتاب بر مایه   وان جوان از قفاش جون سایه

می بریدند راه ناگاهی   گشت پیدا بر آب و گل راهی

پیر بر ستانه می‌نهاد قدم   ان جوان از پی ایستاده دژم

کش مبادا شود دران مابین   از گل الوده جامه یا نعلین

پیر جون ان بدید گفت الهی   خرنهٔ بیم اب و گل تا کی

جند داری نگاه جامه ز گل   دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و اب جامه بتوان شست   که شود پاکتر ز بار نخست

لیک جون دل به غفلت الاید   خونش از دیده کان بپالاید

در بیان انکه خواجه بزرگ می‌فرمودند که بنای کار را بر نفی می‌باید کرد و خاطر را اشتغال در همه زمان از تذکر ماضی و تفکر مستقبل گردانند و نفس را نگذارد که ضایع شود

خواد

خوجه پاک نفس و پاک نفس   روح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا فرد است   کار خود بر نفس بنا کرده است

هیچ کو پیش و پس نمی نگرد   نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی غاب والمؤمل غیب   نیست جز نقد وقتش اندر جیب

می کند سیر بر شعور و وقوف   بر نفس را به حق ان مصروف

شده امروز و دی و فردا پیش   نقطه حال گشته مدار والش

اوقش البیت

شغل حالش ستده است از دو ل   ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شبست   وقت فرزند اوست انکه گفت

نیست ان این دو دست بولو جست   وقتی ابن ز وصمت مقت است

وقت ها را به عدرت مولی   مکنند صرف افضل و اولی

امام شافعی گفت عمری کرد صوفیه کردیم از ایشان دو سخن بیش نه شنیدیم یکی انکه الوقت سیف قاطع و دیگر ان القصه ان لاتقدر

شاد دین شه نبی مطلبی   گفت عمری بی خدا طلبی

گرد دام طوف کرد در دین ان   نکته دو شنیده ام زیشان

هر دو پاکیزه و پسندیده   نیز ازدی شرع سنجیده

وقت را گفته تیغ بران   گر بود بی توقفی گذران

گر کجی تیز نگذرد جون تیغ   وانگردد نوای وای دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی   لیک تاثیر او و دولت بسی

۱۳

اثرش بر دلی که می اید   ابد الابدین همی پاید

جهد کن کان اثر جنان باشد   که ترا ارزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنست این سیف   تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش   خاصه انرا که هست دشمن وش

هش جه جیزاست اگهی ز خدا   دشمنی هش کدام نفس و هوا

نفس تو دشمنی درونی تست   ما تقی دشمن برونی تست

گر شود دشمن درونی نیست   باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی   جه غم از دشمنان افاقی

بلکه افاقیان همه یارند   با تو این دوستی دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند   همه مانع کشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی   مال و جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس بی مروت تو   دفع انها نجو نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد   تا به یک حمله خونشان ریزد

تا تو اسوده راه حق سپری   هرچه جز راه حق از ان گذری

ظاهرا گرچه خصم و بدکار است   در حقیقت ترا مددکار است

وانکه با نفس تو جه صبح و شام   می نهد گام سعی در بیکام

گر به صورت همی نماید دوست   بحقیقت عدوی جان تو اوست

حکایت

عارفی گفت هر که یارم شد   خصم جان امید وارم شد

جو هر من مناصب خود یافت   رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان گرامی تر دانند   که دلش را از حق بگردانند

رویم از خود بتافت در حق کرد   قبله را وجه حق مطلق کرد

چه از ان به به پیش عالی‌شوز ار   که کند روی او به جانب یار

دشمنان جهان بمذهب من   دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و سواسی   دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر رو روان سمکاره   هیچ دشمن جو نفس اماره

در شرح حدیث اعدا عدوک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا رویست   هم بهر جانبت پهلوییست

پهلو راست سوی گلشن غیب   پهلو جب درین نشیمن ریب

در میان دو پهلویت پیوست   نفس دشمن نهاد کرده نشست

از جب در است خوب و به تبعل   هرچه اید بری ز نقص و خلل

یا برانداز دش به حرص و هوا   یا بیالایدش به عجب و ریا

هر که باشد جدا جه جن وجه انس   جه ز جنس بشر جه دیگر جنس

یا گریزان شود بلاحولی   یا موافق به فعلی و قولی

لیکن این نفس شوم مکاره   که هم اغوش تست همواره

یا به تدبیر از ان توان رستن   یا به تضییع از ان توان جستن

در نگردد به وه مهر و نه کین   سطر اعدا عدوک انست اینی

۱۳۱

در بیان معنی انّ من العصمة ان لا تقدر

ان دگر نکته که کرد ادا — مصطفی از کلام اهل هدا
بود انکه خدای عز و جل — عصمت امد نصیب نور ازل
کالحجا باید دولت زخود را بی — نه بهمت بران توانا بی
عصمتست اینکه غیب بیم و زرت — که شود از زوی شور و شرت
مطرب اری به خانه می نوشی — ش بد انرا کنی هم اغوشی
عصمتست اینکه نیست دست رس — که خود از ان کس شود هوس
عصمتست اینکه صاحب دیوان — ننشینی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه — عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمتست اینکه ننشینی قاضی — که چو باشی ز شخص ناراضی
مالش از حکمهای مال کنی — خون او بر کسی حلال کنی
عصمتست این که احتساب ترا — نیست خطی به هیچ باب ترا
تا به بهتان در رهها نه زنی — بی گنه هی تیاز یا نه زنی
صد ازین عصمتست بر نفسی — که ندارد بدان شعور کسی
گرد هم شرح ان دراز شود — وحشت انکه اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی — وهم تعریض این و ان نکنی
منی که عیبست پای تا بسرم — کی به عیب کس افتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار — غیر من دیگریست کارگزار

من زبان او سخن گذارنده — بلکه هی خامه او نگارنده
در حقائق بچشم عام مبین — حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه امد ز دست جنبش گر — دست در دست قدرتست اسیر
قدرت امد اراده را تابع — وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض چو گشت فتوی ده — که نوشتن ز نا نوشتن به
تابع او شدند کارکنان — شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست — جنبش تابعی از ان برخاست
سر چو جنبد کی بود ممکن — که بود ماورای سر سخن
گر ترا این نوشته ناید خوش — مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط — مظهر فعل کاتبست فقط
تهمت امد گر بخامه مضاف — عیب خامه چه میکنی بگزاف
هر که از چوب بر سگ اید کوب — باشد از جهل سگ گزیده ز چوب
چوب را در میانه کاری نیست — در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کشد دندان — اینک ان چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من ان چوبم — که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود مجال نطق — در میان نیستم من اینک حق

در بیان انکه انچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار نیست

ان بود اختیار در هر کار — که بود فاعل اندران مختار

نه بود فعل را چه خیر و چه شر — زانچه گفتم ز اختیار بدر
معنی اختیار و فاعل چیست — انکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش به فضل رشاد — درک خیریت و جود نهاد
یعنی انش بدیده خیر نمود — کامد ان فعل از عدم بوجود
منبعث شد از ان ارادت خواست — کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود — وان به تعلیم کردگار بود
هرچه زین فعل علم خواست نشیبش — اختیاری نهد خرد لقبش
انچه باشد برون ازین اسباب — اختیاریست نام او در باب
باشد از اختیار قدرت دور — فاعل ان بود بران مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر — که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار — فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است — اندران اختیار مجبور است

در بیان جواب از سوال که چون بنده مومن در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر منجر شود

گر تو گویی که بنده مامور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به لنگ کز سر بام — چون ثقیلی بخاک گیر مقام
باز نشینی بهوای بالا کن — از پی کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به اب کز ته چاه — بطلب بی رسن برا ز راه

یا چو دلو از رسن شود با او — تنگ ابی چه رود دگر باره
گو نمیت نکته بوجه صواب — که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفتی هر یکی دگر سان کرد
ساخت احوال را بهم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع — خوف امید شرط زهد و ورع
بهر ان کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زید را گر نه نهی بودی و امر — در ادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چه شدی عواید درجات — زین کشیدی شداید درکات
زان پدید امدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت جلال
اختیاری چنانکه هر چه خدا — خواست کارت ز فعل و ترک ادا
او نداند خلاف ان کردن — غیر انرا به ظاهر اوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستحق بود در جبلت او
پس بود امر و نهی شرط ظهور — فعلها را ز بنده مامور
نی پی انکه بنده را درکیست — اختیار تمام و کاملیست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت کاشی یکی دو غلام — گلرخ و لاله روی سرو خرام

بردو در پله رها هم سنگ   بردو در حله صفت یکرنگ
باکمی بود شاه را نظری   که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لاجنش زحسین   سرد ولت بر چشم آخرین
کس بدان سر چو اطلاع نیافت   ان تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت گو میان سپاه   که تفاوت سبب چرا گشت ز شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح   کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر بردو حاصل از یک کان   بره دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانه در افسر   وان دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر می‌گفت   گوهر نکته دگر می‌سفت
ان یکی گفت شاه بی بدل است   ذات و فعلش منزه از علل است
انکه مقبول شد به قرب وصول   کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد به بعد غضب   کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد   گفت باشد طریق علم و داد
هستی در مناسبت در ذات   یا در اسماء ذات و علم و صفات
هرکجا این مناسبات فزون   نشأ عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل   ملهمان اند صاحبان دول
شاه باشد به رازها ملهم   که بود مر سپاه را مبهم

بیکی داد

پیش او هست سر کار عیان   گر نداند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم   می‌گذشت اندران سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه   نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر می‌گردید   همه در لوح چهره شان می‌دید
آنچه نادان بگفت و گو داند   خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام   که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست   که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می‌بود   تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست   ناید از مرد کار کار درست
زیرا ایوان چرخ بو قلمون   کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار   خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد   ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست   بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود   ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید   که پلنگ از نهیب زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست   بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بیشک   که زنم آن نقد را بمحک

سیم و زر تا نیوفتد بگداز   تیره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند   سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید   باوی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبرا کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین بر جست   تیغ جست و میان بکین دربست
گفت شاها غلام فرمانم   هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو   باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نه‌ام   جز دروغ و بهانه هیچ نه‌ام
آلتی ام بدست کارگزار   نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود   نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی   معنی آرای این مجاز تویی
گر تو زخم دهی تو زخم کرد   ور دهانم شوی تو زخم خورد
فعل از دست قدرتت می‌گشت   دست من آستین آن دست است
از دست جنبد آستین آری   لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد   فعل جنبش نه ز آستین باشد
دست تا از آستین نجنبانت   جنبش آستین چه امکان است
تا تو بر نامدی بصورت من   نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود   نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی

فعلش از وی وجود کی یابد   نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش   ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم   چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز عمر ناشده سیر   آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس   که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو   حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور   به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان   که دهی فوق طاعتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار   رسم و راه پیمبر است فرار
این و امثال این همی گفت   شاه از آن گفتگو همی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن   واندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود   در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید   همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کار کش جهد بحرف   که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید   زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده همچو برق عالم سوز   نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر   که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو میکند دندان   تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان نمودن پادشاه که مقصود از این امر نه اتیان بفعل مأموربه بود بلکه غرض آن بود آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چونکه گذشت از حد آنچه بود عناد   شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند از این گفتگوی بیهوده   که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمودن شماست   نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود   سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زین و چه شین   از شما بینمش برای العین
هرچه در هر کدام مکتوم است   پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید   زان سبب امر و نهی میباید
کی بود از مقتضای وجود   فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور از آن کند پی گر   ترک اتیان بمابه یومر

اشارت بآنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

امر دو قسم هست امر اگر یابی   امر ایجادی هست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد   که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمی‌کند مدلول   زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل   صیغهٔ افعل است و لاتفعل

بر قوی دو شکست و بر عاجز   که تخلف از آن بود جایز

سؤال غلام گناه کار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست   قدرت و فعل زید و عمرو از تست
می‌کنی امر و می‌کنی امداد   زید را در حصول فعل مراد
می‌کنی امر و می‌شوی مانع   عمرو را کان نشود و روی واقع
این تفاوت میان‌شان ز چه خواست   آن چه از اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم   که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست   موجب و مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد   فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد   پیش جود من در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست   مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن روی جست و جوی آورد   میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب   کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو   که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست   ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف   شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جملهٔ اعیانست   سربسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر   چون شود آشکار سر قدر
هر که باشند اهل نفس و نفس   نفس خود را کنند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن جویند   همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها دگر کس از ره توقع   بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد   قابلان را قبول و استعداد
این تفاوت چرا است در قابل   این چرا مدبر است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن   هر که مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا   صور شد و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره   صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال   در صور هم نفوذ جز محال
صورت آن صور که اعیانند   هم بدان سیرت و بدان شانند
اختلافی که در صفات و شئون   بود در مستقر عز بطون
گشت در عین این و آن ساری   غیر آن چون شود و گر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را   که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل نیست ز من   فعل فاعل خلاف قابل من

قابلیت

قابلیت بجعل جاعل نیست   فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه فاعل بحسن استعداد   خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی   دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل   چون نیاید بجز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید   کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی رو بکار فرسودن   خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم   بی‌طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت مرحا شد این شناسائی   موجب علت و تن آسانی
آن نشان شقاوت ازلیست   از لعن و طرد لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را   محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات   موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد   بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ز او دهان پرخون   سبطیان را از او روان افزون
هر که را در طبیعت اطلاق است   خوردن قابضش چو تریاق است
هر که را قبض باشد و قولنج   او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا   اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج   در دگر مایهٔ فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل — هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده به سر قدر — پرده چون در اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز — بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری — لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال — خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری — گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود برو ز افعال — بنگر کز دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست — یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار — نعمت حق گزار و شکر گزار
اذ من الشکر عم آلاؤه — ومن الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید — گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت — غم از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن — سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار — عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنه کارم — گر چه خود کوه کوه گنه دارم
نیست غیر از تو عذرخواه کسی — عذر من گوه گاه تو بسی عفو

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها

الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر دم وحد فکونوا وقایة فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت — در شر و رش وقایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام — دارد او را که ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت مسند به نفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید — آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب — بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوه ادبست — نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال — هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش — کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق — داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل — از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی — کرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی — ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت — در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض — خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا — بخدای تعالی شانه و علا

تحریض علی طلب الادب

ادبوا النفس ایها الاصحاب — مایهٔ دولت ابد ادبست
بو هلی او بنیست در دل ابدال — چیست ادب داد بندگی دادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن — با حق و خلق و شیخ و یاد و رفیق
حرکات جوارح و اعضا — خطرات خواطر و اوهام
در ادای حدود بی تغییر — نه بافراط هیچ افزودن
دین و اسلام در ادب طلبست — کوشش کن قصهٔ نصاری را
بس که در شان او غلو کردند — سر زد از ترجمانشان ناگاه

وتحریض علی ادب الطلب

طرق العشق کلها آداب — پایهٔ رفعت فزا ادبست
جز ادب نیست داب اهل کمال — بر حدود خدای ایستادن
بموازین شرع سنجیدن — ره سپردن بمقتضای طریق
راست کردن بحکم دین هدی — پاک کردن ز شوب نفس تمام
از غلو و در بودن و تقصیر — نه ز تفریط هیچ فرسودن
کفر و طغیان رسوم بی ادبیست — که چه کردند قبله عیسی را
دین و ملت فدای او کردند — کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد — کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان — که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلی — که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون — کیش ستایش کنند مشتی دون
دون نکوید ز دون لبی دون تر — در کمی از کم از کم افزون تر
همه را از ذکر به وشش رد — بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده در حضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد بر جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر — در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت — بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست — زانکه شاه هند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل — مدحت ظل بمدح صاحب ظل
بر روزی یکی نکو خوان را — که رساند بعرض شاه آزا
نظم را حسن صوت می باید — تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را بر خواند — موقف و قفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان — حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید — و ز ادای سخن بیار امید
داشت شاعر ز اهل مجلس گوش — که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جانی — کیش ستایش کند هنر دانی
مجلس دم نزد زبان بکشاد — داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور / بانگ زد از میان مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بگذشت ازین حد تم پشت / بلکه تحسین او جنینم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نمود سیاه
آفرینی که این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان نجر داست / گر شغالش قبول کرد رد است
شوکتانند قبول خاص و عام / خاص داند که گشت باشد خام
میل هرکس بسوی جنس ویست / آنچه نخچیر است جنس خام کیست
زاغ خواهد نغیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بآن دغلی / چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار / آفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گوئی که میل دل هرگز / نیست خالی ز نسبت جایز
رافضی بس دنی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / کاذ تامل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی

حکایت آن رافضی که یکی از فضلا التماس کرد که علی تو تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعئی پیش سنئی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
بازگو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من واهی / از کدام من علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ بخیال / گذرانیده بر و احوال
وان علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم را کنده
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعلای دین کشیده مصاف
قدرت و فعل حق ازو زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون / پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفتاب خود خلاف را / بی ضرورت نکوست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد
جست گردان کزو ظهور وجود / زو مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود یار و موافق و منقاد / در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند / ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود / که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن و دولت را
بود بستر کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زپی / شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند / و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز آنچنان اهل کمال / هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی / گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست / زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را با و مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست درخور او
علئی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیّل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند / رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش / لیکن آن از صفت خدای تراش

هر کسی

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در و کرده / مهر او در درون نه پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است / عابدان اله مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش / بود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر / کرده آن را ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
کن او را با اعتقادی خاص / شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی / که مقید شود به معتقدی
تختهٔ خانهٔ عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات / بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ الله

از نبی اَیْنَمَا تُوَلُّوا خوان / ثَمَّ وَجْهُ اللهش مُتَمِّم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری / ناحق بندکیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت آن / باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را مکرد استثنا / پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق فقط

قطع

روبه‌رخیز کاورده هر دم در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند جز بهو خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که از جهان داد برهبانت مشاهد جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک چشم جانش بود بحضرت پاک
وآن کزین منزل خراب گذشت لیک باظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل پشت بر آفتاب و رو بظل
تا ابد مایل هوا و هوس ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه مصلی مر شطر مسجد الحرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بران جهت مأمور ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو نقط نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی نقل محیط زان نقطه ره کفت ولّوا وجوهکم شطره
ره ز نقطه در محیط بریدن هست در نقطه محیط را دیدن

یکی از فتحها فتح باب فتوح گرده در منظر فتوح روح
وان دگر واو از سکون تسکین دل و جان را بمکمن تسکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت از یکی ملک از آن دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن نیست جنبش در او از او ممکن
جنبشی کافکند برو سایه ملکوتش در آن دهد مایه
شکل گشتند شان که شانه وش است عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم وان دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سه دندانه میزنند هر دو را بهم شانه
ها که دال است بر هویت ذات متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون برو جاری وله و بذات جود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست لیک با هیچ یک مقید نیست
رو و این حرف در همه اوقات بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر گر از و غایبند اگر حاضر
اسم ذات او لاجرم ها بود لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی دو جهان خاص اوست و او مولی
سر تعریف آنکه بشناسی تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام شد درین اسم درج فتح تمام
گر کسی از زبان بکام رسد در رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره‌مند بود بهرهٔ او همین پسند بود
شرح این فی زدیو و دوم پرس از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود بیش صاحب معنی حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو لا تقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود تف قهرش چو دور باش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراک است ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس و را بس چه معنی سوال ما هو را
لا و هو چیست لا و هو می گوی راه ازین لا و هو بدو می جوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین غافلی و گمراهی لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هو قوت و قوت برد تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس بدو نرسی تا ز لا نگذری بهو نرسی

کنا

هو کنایت ز غیب ذات شناس گنهش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه وین چه عز و اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه‌گاه وحدت تو شهد الله گواه وحدت تو
هم مقر با تو گفته هم جاحد لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو همه دارو به تست از همه رو
همه در راه و راه میجویند زغمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در بجوی بگشته یدیک گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمائی کی توان گر تو راه ننمائی
بنما ره که طالب راهیم ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بنیان بارگاه الست پیش ازین پی بنزده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی هستی ساده از نشان مندی
در زمین و مکان چه فوق و چه تحت وحدت ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری در همه ساری از همه عاری
از حدود تعقلات برون وز قیود و تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده   نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق   که ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز دار با اطلاق   زهرش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست   خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور   کرده در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل   عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است و گل در آب   عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم   کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس درین به بوالهوسی   بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست   دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کرب   بهر آداب بندگیست نخب
بدلیل علیل و فکر سقیم   کی شناسی صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بافنده   مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمغز تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب حس است یا تنبیه بر آنکه کمال در تنزیه جمع است

وصف حق حق بجود تواند گفت   این گهر را جز او نداند سفت
شرح او صاف ذات او ده ازو   کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را کند بآن توصیف   مکنش برخلاف آن تعریف
وانچه خود را کند از آن تقدیس   تو در اثبات آن مکن تلبیس

ای ظهور

نه بتنزیه شو چنان مشعوف   که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل   که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است   وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن چنانچه بود تجرد ذات   از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید   وانچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشاء آن بود تلبس عین   بظهور از ملابس کونین
گر ترا هست ذوق و ادراکی   وز تقید به یکطرف پاکی
می کن اینسان که کرد مت تنبیه   جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار   چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم   می کشا سوی هر یک اندک چشم
می کن از شر اعور دجال   استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است   در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف   بوسط روی کن ز هر دو طرف
تا رساند ترا ببقا و بها   حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز   وای بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد   واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی   آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال پنهانی   باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل   فارغی از تخیر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال   از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی   همه آن می کنی که میخواهی
نه عطائی ترا خطا مانع   نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام   با ولا پیشگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جمال   کام چه بود نوید قرب وصال
ای جهانی بکام از در تو   کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی   تا بکی کام خود نیم کامی
بجوار خودم رهی بنمای   در حریم دلم دری بگشای
غایب از نفس را حضوری بخش   تیره روی رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد بدست   کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با همه سالها هم پشت   تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان هردم   قدح عود و الصلیب ترنم
رویش از آتش کنشت سیاه   خویشتن از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو   پای تا سر بیک و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته   دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص   مرغ جانش ز دام شرک خلاص

بقید

گرچه هستم بدام هستی بند   هستم تو بر تو امید هم سوگند
که مرا آنچنان یکی افکاد   در دلم ظلمت تنگی مگذاد
رخت در دار ملک و نیم ده   جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زان نفورم کن   پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده شنوای دیدارت   جانی آرامگاه اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش   بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی   برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ   در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه چینم   یا ز نامت نشانه بینم
بیش از ان کار جهان بندم بار   زافسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام   بار جز بار دل نیافته ام
چون شدم از بار دل گرانم پشت   حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان ترم   مکن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو درین غار   همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاک اگر نشینم پس   از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه بر شر و شنیم   بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری   در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه   دل من مجره زبان خامه

روزگاری دران قلم زده‌ام / از خطا و خلل رقم زده‌ام
کس نیابد درو نبشته خطی / که نه در ضمن آن بود سقطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج / چه الف بلکه کاف وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا کجی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفتگو ببند زبان / هیچ سودی ندیده جز زیان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در لقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحی / امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پروردش / لقب امی از آن خدا کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر / همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نزد دست چه غم
از کتابت دفترش همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خطا دست انس و جان ز اهر / گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دندانش درجی پر / واندران درج درج سی و دو در
بود عقدی صحیح لیک دران / کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ دارنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یک رنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان مرکز
محمدت چون بلانهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور گرد کنارهٔ او / گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آنکه را ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرو نشست / دل بتارش گرفته بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از و بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین / سر لا ریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
مایهٔ ارتقاش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبهه تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلقی کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور
ثمت اهدی سنی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود و صل علیه
و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چهارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریشش این همه چه می شوئی / در نجاست گرفته گوئی
غسل آن چون بمحض شرع نبیست / زان تجاوز کمال بی ادبیست
فی ازان صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت بست
شرع چون ز الطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی
دل ببندی اسیر صد وسواس / داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاک و خس بپیباری / گرد بر پشت پای بنگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت واو ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد | رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بود اندر پای | کش ز بی‌قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد | آفت دزدیش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او | کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب برداشت رخت | دید گم گشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار | نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر رفت جامه نبود باک | دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه | مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است | کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود | بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نمودنش به شرع رواست | یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کاز سر تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق
می‌گذارد ولی بغسل و وضو | می‌کند کار غسل و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه بس است | شوید او آنقدر که دسترس است

در وسوسهٔ نماز و نیت او برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گر آید دیو | همچو خون در رگش درآید دیو
چون رگ کار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد
که بگوید نویت پی در پی | که بلاحول سازد آغاز طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ | گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برارد دست | گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه هر گاه ریش جنباند | که چپ و راست رو بگرداند
کرده ورد نماز امام تمام | وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این | دیو خرم که یار غار است این
می‌کند از تکرر نیت | قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل | یک لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی | غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد ترتیب ر | برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو بر سر بیابان داد | بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید | که بقصد نماز می‌کوشید
بهر تحریمه دست بر می‌داشت | باز نا کرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد | شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست | امر حق یا ز قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت | رو همی گو که میکنم نیت
که سزاوار دینش و بلیت خویش | یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم | صورت ظاهرش بجای آرم
پس به تکبیر دستها بردار | کاز تو کافی بود همین مقدار
تو که کاز تو آن نماز آید | که قبول خدا را شاید
سر پریشان کجا باسانی | جمع و اندشد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد | تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

اصحاب

خدمت مولوی چه صبح و چه شام | دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی | در خیالش ز هر ورق سبقی
نه بینش را فروغی از مصباح | نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار | تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور | نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات | بی‌خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان | ز بدایه نهایتش حرمان
نی فروغ و صول تیره و تار | از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابها ستره | از خوی همچو خشت کرده جره

او اخشت

سوی هر خشت از آن که رو کرده | در فضای برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم سنی | جز بر آن خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید | سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب بنهاده | در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست | پی نبرده بمغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب | مغزها بهرهٔ اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد | افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی | پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست | مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرت است و برون | پشت او سوی وحدت است و درون
او بکثرت گرفته است آرام | کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی | در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست | هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد | روی باید به سر وحدت کرد
تا شود جمع همت و همت وی | افتابش ره به ظلمت نفی
یکدم از خود جدا تواند بود | بی خود و با خدا تواند بود
سر بر اندیشهای گوناگون | لب بر افسانه دل بر افسون
آید از طعن عام احیانا | سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطنی معمور
نیز خواهد ز نهی خیال و غرور
می‌کند بر دل این تمنا خوش
شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس
حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام
چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر
نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد
نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج داند و بس
شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو
داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نبندد بار
جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق
کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره
پاید ار یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر
ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه
غیر آنش نباشد اندیشه
کز چه صنعت کند که سیم و زری
بر باید ز دست بی‌هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع
نبودش ز آفتاب صدق شعاع
زودش غیر ازین نخواهد شد غم
که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند ۱۰
راست کاران و رستگارانند
کوشش کن سیرت عوانان را
بتقلب درم ستانان را
زچگو

زچه گویم دگر مجالم نیست
پیش ازین قوت مقالم نیست
وصف ایشان خرد همی نکند
زانکه اندیشه هم گذر نکند
گم دونان و سست دینان گیر
هم از آنان قیاس اینان گیر
تمثیل
بر سبی تیز می‌گذشت کسی
دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی
لقب باب و نام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس
نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر کجا ز خویشتنم
بیش ازین نیست فرصت سخنم
در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بر عیب دیگران بند انداختن
جامی این وعظ و تلخ گویی چند
خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست
فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت
گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار
چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب جو دیوی
وانگه افشای دیگران گویی
گل بوی دروغ پوشد سر
که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه زبس تبه کوئی
طعنه بر شاهدان بکم موئی
شب عمرت بوقت صبح رسید
صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافورسای چون گردی
بر سرت بخت کرد می سردی
سردی آمد طبیعت کافور
چون نکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جز این نمی‌داند
کآسیا بر سر تو گرداند
خس چو تو در سرای بیم و امید
ریش در آسیا کند سپید
منشین بیش ازین به زیر غبار
خیز و غسل در آب دیده برآر
ببلبیسان میار روی بجوی
داروی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج
پنبه بر داشتن ز ریش علاج
هست عیبی بهر سر موشیب
اینت یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی
این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر
شد زمانه ترا بشیر نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر
شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفید ی اگندت
سر موئی نمی‌شود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض
روز و شب شعر می بری به بیاض
گاه میخواهی از مداد امداد
میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود
خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل از وی خو
لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عمر شریف
کش عروض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو

دل گرو کرده نظم سخن
فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنی ابداع
از مفاعیل و فاعلات ذراع
می‌کنی ز ابلهی و خود رایی
صبح تا شام باد پیمائی
کاملان چون در سخن سفتند
اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ
پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع
گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر شرع را چو فرع شود
چون بنیها بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر
شعر نامش مکن که باشد شر
انتقال از نکوهش شعر و سخنوری
بمذمت شعرای روزگار و تضمین از شعر ظهیر
شعر در نفس خویشتن بد نیست
پیش اهل دل این سخن ردنیست
ناله من ز خست شرکاست
تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعرشعار
کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر
بودی آزاده از فضول بشر
حکمت اصل و فرع ورزیده
به ترازوی شرع سنجیده
مشتهر بر مکارم اخلاق
مشتهر بر مجامع آفاق
طبع انفاسشان مروح روح
جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی
از قناعت پر از طمع خالی

ده کزیشان بجز فسانه نماند | جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر | که نداند ز جهل هجو از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر | راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم | همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کوبکوی و جای بجای | می دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بود که یک دو سه کس | گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب | از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را به مکر و دروغ | پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر [illegible] ما وکند | با همه جنگ و کار زار کند
تا ز خاید ظرافت انگارد | هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت | سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود | پس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و پس سر | روی از آنجا نهد بجای دگر
نتهادست هیچکس خانی | در همه شهر بهر مهمانی
که نرفته است تا سر خوانش | نشسته طفیل مهمانش
نگرفته است کس پی گشتی | کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی | طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر نغار کرده قرار | ثانی اثنین گشته در بن غار

در دو کس

در دو کس زو باستغاثه شده | از عقب ثالثه ثلاثه شده
در سه کس از نجاستش پی زده کم | چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق | زو رسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام | شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند | خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است | جامع صد هزار شین و شر است
چیست یک خلق و سیرت مذموم | که نکرد از این لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان هرزه گشای | متعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد | گفت ای در کمال و خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا نرفته است لیک می شاید | که کس از وی زبان بیالاید
همه را گرد هم اندر انبانی | تحفه همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام ناسزا می داد
هرچه از وی به بغض و کین میگفت | ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انبان درج | تا بکی می کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی دهی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان
مجتمع هرچه عقل و وهم و خیال | نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عذرش برون امکان است | همه در جنسش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیر من نیست | طرفه حالی گرز گزیرم نیست
نکته سوء الشعر قد یؤکل | ویژه تم در عرب شده ست مثل
مقرب آن مثل منم امروز | بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم | می زنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت قدر او بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست | وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من | کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است | کو نکو آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال | داندش از قبیل خیر و کمال
وآنچه بیند از وش منافی آن | داردش [illegible] نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست | زانکه او آفریده بهر خداست

فی ۱۰ ذی حجه ۱۰۰۱

چون بر آن سر نبشته تو نگریست | بوسها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفی است افتاده | دو جهان را براه حق داده
برگزیده ز یان هر دو سرای | نابود سودوش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد پی این سود | بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید | دو جهان داد و یک خدای خرید
هرچه بودش ز جنس دینی و دنیا | باخت در عشق حق خلیل آیین

اشارت بقصه امتحان ملائکه وار ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام | یافت از حق موائد انعام
افسر دولتش نهاد بسر | خلعت خلتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحب دل | بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت | رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش | شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود | پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی | شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم | در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند | جز بمیزان ظن نسنجیدند
پی ز کمال [illegible] ند | ظن بحال وی آنچنان بردند

کان همه جد و جهد دم بدمش
نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعمت ز دهت ره بروی
عشق نایم تبرّه وه سویش بی

عشق فعلیت آن و اسمائی
نیست از عشق ذات شیدائی

عشق منتشی نه از ذات است
هدف تیرهای آفات است

فعل معشوق و وصف او مثل
چون با ضدا دخود شوند بدل

عاشقان زافسرده گردد دل
گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات
باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا
عاشق از عشق آن شود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر
جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست
چارهٔ آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک
داد فرمان که فرقهٔ ز ملک

خلعت از صورت بشر کردند
سبحه گویان بر او گذر کردند

بانگ تسبیح و نغرهٔ تهلیل
بر گرفتند در جوار خلیل

زان نوا و صدای جان افزای
عقل و هوش خلیل رفت از جای

نام جانان شنید جان افشاند
آستین بر همه جهان افشاند

ای خوشا آن نغمهای درد آمیز
که بود ذوق بخش و شور انگیز

برکند عقل را ز بیخ و ز بن
نو کند درد و نهٔ عشق کهن

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوة ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت
رشتهٔ جان شراک نعلینت

شده ادیم رخم بخون جگری
تا چو نعلین زیر پا سپری

پی لی کرد در وفای تو سود
که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رس است
گردی از نعل مرکب تو بس است

در رهت خاکم از سر فاقه
گه ورش دان براه او که ناقه

روی مجنون بر آن زمین اولی
که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست
یا بر آنجا که از محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار
ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود
خاک نعلین عرش سای تو بود

ور کش آید بچشم اهل نظر
خوشتر از خورده گرد لعل و گهر

میزند سنگ ریزهٔ رودش
طعنه بر بحر و درّ منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت
آب روی زمین روضه بریخت

هر گیاهی کزان زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش
تنگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه است که کعبه نماست
حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دل ز غم رسته
جامی احرام آن حرم بسته

برده با چهرهٔ غبار آلود
سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود زاب چشم و خون جگر
شسته رخسارها ز گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی
سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر
کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان
رفته رو دیده ه سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی
خاطر پر امید و دست تهی

رود ران قبله گاه حشمت و ناز
پیش سینه نهاده دست نیاز

دم بدم دُرّ معنی سفته
خالی از لاف و دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک
انما الفوز و الفلاح لدیک

زدن هر کسی موجب دگر می گفت
کو مر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت کشاه بی بدل است
ذات و فعلش منزه از علل است

اگه مقبول شد بقرب و وصول
کان من غیر موجب القبول

واگه مردود شد بعید و غضب
کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد علم و دانش
گفت باشد طریق علم و وداد

مبتنی در مناسبت در ذات
یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات دون
نشأه عشق بیش و جذب درون

وان دگرهاست چند بحث و جدل
ملهمان اند صاحبان دول

نشأه باشد به رازها ملهم
که بود مر سپاه را مبهم

بسلام

بسلام امدم جوابم ده
مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه احترام مرا
یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم از شوق دست بوس تو برد
دست بیرون کن از یمانی برد

چون تو لی دیده ور بما زاغ
همچو نرگس ز سرمهٔ ما زاغ

سوی ما افکن ز مرحمت نظری
باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر لب از حقهٔ یاقوت
روح را کام بخش و دل را قوت

زاری من شنو تکلم کن
گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند
ساز شیرین ز لعل شکر خند

لب بجنبان پی شفاعت من
منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو
هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست
افتم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من
دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم
این قدر بس که در پیت هستم

نیست بودن براه تو خوشتر
کز بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست
تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد
عرش بادون فرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله — با اطیعوا الرسول مارا راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان — جز اولو الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه — شرع و دین با نبیست پیرایه
بلکه حق راست سایه ممدود — وندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور — سایه فضل حق بود بر سر
خاصه آن شهریار عالی رای — کش بود بر سر اعالی پای
تاجداران مسند و تمکین — جمله ظل الله اند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل — نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی — قبله مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه بهست — چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال — بی اظهار کبریا و جلال
ساخت آینه و داد جلا — منعکس شد دران صفات علی
دید در وی خرد شنور قدم — سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شگرف — درج در وی رموز حرف بحرف
بر اسنان سین حسن او ز ده صف — شرف کاخ دولتست و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای بخرحقی — نیست حاطم ازان بخود طرفی
دهر چون طاینش لقب کرده است — شد معین گران سبب کرده است

هست اصل بسیط آن ز صفات — ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار — چون کند بر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن — کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم — این کلام است متصف بقدم
باشد آدمی بحکم عقل سلیم — صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن پی توسط گفتار — آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات — بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف — که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال — یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس — ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
و آنچه باشد حواس ازان قاصر — هست بر اهل کشف ازین ظاهر
موطنش عالم مثال بود — آلت سمع آن خیال بود
کرده از سمع باطن آن مفهوم — سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی و شنیدن با اسم — باشد از حرف و صوت از عالم
هر ملک را در و مثالی هست — که دهد شان دران مثالی دست
متجسد شوند ارواح — متروحن شوند در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان — قالبی باشدش دران میدان
و آنچه بالا بود ز عالم گل — صورتی یابد اندران منزل

وحی تنزیل و رویت جبریل — هست از احکام آن جهان قبیل
نطق و تسبیح کاز جماد و نبات — بشنوی یا ز جسم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم — سمع حس نیست اندران محرم
هر که را شد گشاده راه خیال — اندران عالمش دهند مجال
گاه چه باشد شنید نی شنود — ز غم محجوب را به آن گرود
و آنچه باشد ز دید نی بیند — دامن از منکری نمی چیند
نسبت این جهان بآن چونست — از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع که حلقة ملقی — فی فلاة بعیدة الارجا
سمع آزادکسی چسان سنجد — نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز — بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان — از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام اثر و آداب نبوی خبرهای اقوایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فرقه گویم کیست — آنکه در غسل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او — غیر وسواس در نماز و وضو
ره سوی کوزه و سبو نکند — جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی — دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه — یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جو بها نبود آنجا — که بود عرض و عمقشان دریا

سلطنت خیمه ایست بس موزون — کش بود راستی عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای — چون بود خیمه بی ستون بر پای
بهر آنست تا هوی شبان — تا نیابد رمه ز گرگ امان
کلب چون سازگار گرگ بود — رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کاری خرد است — مرحمت بر رمه بجای خود است

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلم و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا — که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم — بره گرد تا که از رمه رم
بره بر سو دوان و او در پی — گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ — دست و پا سوده باز ماند از تک
موسی او را گرفت و بنشاند — اشک رحمت بروی خونین فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت — نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر — زین دویدن تراچه سود آخر
کوششم من که در قفای تو بود — نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ چون اشام — طعمه جانت میشدی یا شام
چون ندیدی گزند بیخ قوت تن — باز او را گرفت در گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی … هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار … در سرای سرور یابی بار
حق تعالی جو در شبانی او … دید این مهربانی او
گفت با قدسیان گروبی … آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود … در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند … ره بکوی پیمبریش دهند

در بیان آنکه حکمت در وجود شاه صاحب جلالت بموجب رای عدالت است

چیست دانی بزیر چرخ اثیر … حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود لشکرش پناه ترا … تا دهد داد دادخواه ترا
نیکخواه جهانیان باشد … بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد … دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد … کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود … در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم … سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس … حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرا نه بعدل دستور است … از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم ستی … عدل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را … گشته نایب مناب شیطان را

چون بود سایهٔ خدا سلطان … کی پسندد خلافت شیطان
نشود مرخدای را سایه … تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول … نگذری از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی … چشم بر غیر آن نینداز ی
چون بکاری بکار اندیشه … شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع ساز ی راست … آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است … شرع اصل است غیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان … عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دینداری … که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع از جملهٔ آفات است یا منقبت … آفات

هر کرا دل بعدل شد مایل … طمع از مال خلق کو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند … هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکین … عدل بیرون گریزد از ره و زین
از طمع چون بود گدا را ننگ … کی سزد شاه را بدان آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر … ظلم جوئی بی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس … کو مده دل بزر ز زیور کس

پند موسی با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون … کین ز اقبال بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت تو … حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدا … نشود سیر نفس بدفرما
سیر مشکل شود از آن زر و سیم … که گشد که ز شیوه که زینتیم

قطع اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه رواست … قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعای که سر عرانه بود … از ره صدق بر کرانه بود
خواهی از ایزد متعال … که بود در قفص عقل محال
یا بود زار زوی نفسانی … مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق صفا … مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در آن جاه حشمت دنیی … هم در آن عز دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز … کاین خدا کار را ز لطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن … که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار … حکم او را ز شرع دار مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون … مدد ان زایران قرار سکون
تا بود در جهان بقا ز نکان … باقیش دار شاه شاه زنان
دولتش را درین سرای امید … ساز تخم سعادت و امید
مقبلی کش بخیر راه نماست … وان خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد … بالنبی و آله الامجاد

گفتار در عیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم خیال … حرف‌ها اندر لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون … تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه … رخ تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش … هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آینهٔ خدای نماست … روی آینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن … باشد آینه‌ات شود روشن
هرچه فانی از و زدوده شود … وانچه باقی در آن نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه … نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام … عرش تا فرش بر کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ … از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم … گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دو ایر پرگار … بنسب هر وجود آی ابن پرگار
جرم کب درین فضا ج بسیط … هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهر ما نحق است … قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا … می برد بر قدش قبای فنا

هندوی نفس راست عقل دو شاخ   تنگ گردد بر آن جهان فراخ
کش کند نفس دو شاخ در گردن   می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ   میوه شان نفس طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار   آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر   اندر آن مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت   ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر گنج   که در آن نیست ما و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت   نوع از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع بدی   آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح   واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی   شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه   خورد بخشش بنام زد قرعه
جرعه راحتش بجام افتاد   قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای زخم لا   جستی افتد کار با الّا
گرچه لا داشت تیرگی عدم   دارد الّا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کفر کان جحود   هست الّا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی   دهد الّا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش و بینش کثرت   وین رساند بوحدت قدمت

تا نظر ذی حجاب کثرت دور   ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است   از حجاب تو از تو پنهان است
گر برون آیی از حجاب تویی   مرتفع گردد از میان دویی
در زمین و زمان و کون و مکان   همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل   که در آن افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی   پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا   هم ز لا و از هستی هم از الّا
نفی و اثبات بار بربندند   خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور   بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن   هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر   چشم و جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو با دگران   دیده باطنت بحق نگران

اشارت بانچه گفته اند الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش   کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن   تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و هم خانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این راه
خر جامی و خاک این ره باش   هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بگفتن ذکر خفیه که نطلع علیه الملک فیکتبه والنفس فتعجبه

ذکر گنج است و گنج پنهان به   جهد کن تا ز ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش   نیست محرم در این معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو   نبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند   ور نه زان راز برکت بربند
کند آنرا بی تعب و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی هست بخفای آن

حرف ها را بوقت نطق و بیان   شنوا مخلصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه   بنگر حال حرف هاش همه
بی گمان وا نمت بدان گردی   که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است   نسبت آن سوی شفو سفه است
این اشارت بدان بود که مدام   بایدش در حریم سینه مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب
سینه روشن دلان بحر صفا   ذکر حق گوهر است و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری   که نیابد از آن بلب اثری
تا خدا از دهش بنصرت و عون   گوهر قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بانکه در ترکیب کلمه طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله   بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجوی درین کلام شگرف   غیر ازین حرف ها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات   کرده از انصورت کلمات
کلمات که گشت از آن حاصل   زان عیان شد مرکب کامل
پس درین جمله لفظهای بهیج   غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول   اوست در اصطلاح اهل اصول
در همه ذاتهای امکانی   جز مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما   سریانی برون ز دانش ما
میکند در همه مراتب سیر   مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار   لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره فعلی الله لیس شیء مما یجری الیها غیر الله

معنی لا اله الا الله   آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا   گرچه باشند ز فرط جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا حق   که بود عین هستی مطلق

در میان نیست از کمال وفاق فارغی جز تغیر و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع و استجلاب منافع معاش مجالس می‌آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال می‌نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شعب صیحه صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند خویش را جز بحق نمی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گردش از خران گله در فکنده بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگوید لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در کرد در گوش شیخ و یاران سر
ذکر را شد چنان بلند آهنگ که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف کاخ ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی برده از کف آورده وز کف خود طپانچها خورده
آن دگر جیب خرقه چاک زده دم بدم او در زناک زده
آن دگر بیک های های دروغ کرده آغاز گریهای دروغ
گفت هر کس که دید آن گریه بنده فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گم نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو دارد رو بمیدان گفت گو آرد
سخن از کشف راند و الهام فرق گوید میان حال و مقام

سر

سر تجرید و نکته توحید گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم نزد اما رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه برخور از کینه ساز داز حشو سیر لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید بوی حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد شیخ از گفت گو بپا آمد
مرد قوال را دهند آواز از بی پرده عراق و حجاز
جهد از گوشه بد آوازی نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته و چنگ آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش و درد گردن ذوق را بآره برد
قول قوال چون بدین منوال گرم شد چیست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند می ز جام موافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز راست دوان گردشان حلقه کرده پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نی پای کوبان ولی اصولی نی
همه بر بانگ نای دف رقصان لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

١٩/

رقص با نقص سوی نقص بود جنبش کاملان ز رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه هر دو زنند صدا و ندا بهوای سماع جسته ز جا
آن برا و جی فلک کشیده ردی وان دگر رفته تا به تحت ثری
آن شده سوده سر بچرخ برین وان دگر رخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشست پهلوی باز چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد بقصر شه خانه جغد برد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان بهر اطعام قوم سفره و نان
سفره از حرام مالا مال همه چیزی در آن بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر از فقیران ده گرفته به قهر
گوشت زان گوسفند صحرایی که ربود دست ترک و یغمایی
خود بحرمت از آنچه کردم فاش صد ره افزوده بر حوائج آش
وجه حلوا و خرج پالوده داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان کنده زانجا بغصب بیهوده کنان
شیخ و یاران ز حرص شهوت از چون بسفره کنند دست دراز
زندانشان نثره برشان زده که فراموش کنند بسم الله

آن یکی

آن یکی را گرفت بلع کاسه که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می‌نگرد لقمه و جمجه اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط گوید آنرا ابراد گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خفت را لیک بهر زد بهانه ر[illegible]
می‌نهد آن دگر ز نفس دغل لقمه لقمه در آست[illegible]ل
کین تبرک ز خوان درویشان می برم به[illegible]ب[illegible]ان
هست این لقمه مایه برکات هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای نفس خسیس لیک بر حاضران کند تلبیس
چون بشکم ز آش و نان نپسازند سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص فاتحه خواند و آنگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا نرود از بروتش بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو گاد بند ندا فانتشروا
همه با معده های آکنده همه با خاطر پراکنده
شکمی همچو طبل پیش نهند روی در خوابگاه خویش نهند

١٩،١

نه ز انوار دیگرست شان اثری نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد کردن سر اثر ضعف رقص شب دیگر
اکل شان هم نتیجه تازه نه بد غیر خواب و خمیازه
محبت پاکشان ز صدق و نفاق مایه صد هزار کذب و نفاق
روز و شب کار این و پیش چنین عمر بگذارد او همیشه چنین
بکشاد رب من ... نفسنا وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال انعشت من هیات احوال

در بیان ذکر علمای پاک که دم از ذکر علمی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کردانند و آنرا از قبیل ذکر خفی شمرده و ندانند که آن نیز حکم ... جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر محقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفی

وان دگر شیخ بین خلوت جهان کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده و لب فروبسته نفس این صوت حرف بگسسته
یا بیا من کشیده نیز در جیب یعنی افتاده ام بکنج غیب
نیست یا بی بدین جهانی زده ام خیمه بر اوج لامکان زده ام
کز فقیری ز در رخنه گفته با او مرید در دیده
دور شو دور تا ز لجه راز جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم خیال غرقه بحر امانی و امال

کرشو و جمله مجتمع با هم همه باشند ز فضل احمد کم
هر نبی را که مجتبی داوند جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه و آله و سلم

خاتم الانبیاء و الرسل است دیگران همچو جزو و او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند همه کس را به دین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه و آله و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست هر شریعت که غیر آن هباست
کرفتد حکم شرع آن سرور متفق با شریعت دیگر
نیست آن ز متابعت اصلا جز از آن رو که شرع او ...

اشارت الی معراجه صلی الله علیه و آله و سلم

بر وی بیدار حق شب از بطحا بنمود او ره بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقر به پشت براق متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت با همه انبیا ملاقی گشت
دید منظام عرش خلد و جحیم هر که بود اندر آن دو مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا محرمی جز خدا نبود آنجا
دید آنجا بدیده آنچه بدید وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم الصلوة و السلام

فرق عادات از نبی و ولی هست بر فضلشان دلیل جلی
گر ظهور آن میان امم هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام ور نه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست که نبود دست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار گشته نازل بر انبیا و کبار
صد و چار است در خبر مذکور لیکن آنرا در آن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال باشش مومن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم بر کلیم و صحف براهیم
دیگر انجیل کامده است فرود بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآن است که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز تا ز خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و تا حشر و مضطر یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بنده جداست
ممکن از حق کران چو منزل لی لایزالی شش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث می شود نیست چون دوان لابث
باشد آن پیش عقل خورده شناس و کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب رسول اکرم

امت احمد از میان امم باشد از جمله افضل و اکرم
اولیائی کز امت او نید پی رو شرع و سنت او نید
رهبران ره هدی باشند بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه بود تحقیق بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او بود از آن احرار کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز ذی النورین کار ملت نیافت زینت و زین

بو بعد از همه بعلم و وفا   اسد الله خاتم الخلفا
جز بال کرام و صحب عظام   سلک دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر   جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن   دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم   بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه   دین خود را بکیان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار   بندگی کن ترا بحکم چکار
وآن خلافی که داشت با حیدر   در خلاف صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود   جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند   لیکن از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد   نیست لعن من و تواش درخورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز   لعن ما جز بما نگردد باز

اشارة بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید   که بآورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل   بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بهرزنش تکفیر   مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح   که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی   باوامر نهد بکلی روی

کند

کنند از فرضها و نافلها   سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار   ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا   شد مبشر بجنة المأوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور   اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت   هم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر که را زیر خاک شد منزل   دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند زایر و متعال   امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست   زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب   رهد از غم غذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند   روزنی در بهشت بگشایند
کرد داورا عیان چه صبح و چه شام   که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور   آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری   بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند   همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد   که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر   تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را به بیند از دوزخ   آوخ از حالتی چنین آوخ

چون شود نوبت جهان آخر   وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت یکنفس بجهان   کالله الله بر آیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور   حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم   همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار   نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور   که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان   یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده   همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بنفختین

از پی نفخ صور نوع بشر   چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران   نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف   نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت   از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بتطایر صحایف

وضع میزان کنند از پی آن   تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کفش افزود کفهٔ حسنات   شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وان کفش افزود کفهٔ عصیان   خون گری گو که ماند در خسران

اشارت بمیزان

چون ز میزان و وضع آن پرهند   بر جهنم پل عجب بنهند
پل انسان که از قدم تا فرق   عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم   عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر   بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو نهد پای   قعر دوزخ بود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تأیید   لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی   خو بود و نیست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز   بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان   یا چو چیزی دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش   نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ   باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار   گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات   که مطیعان بایستند و عصاة
کرده آماده خالق داور   بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب   طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال   رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بجنود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفّار	جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه	سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا	برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید	ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بکوچ کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر	شست و شوی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی جنّت سرای خود پویند

اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت	که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	هرگزش دل ز غصّه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار	برتر از جمله نعمت‌ها دیدار
که ببیند خدای را ببصر	چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجلّ نعم	و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه نوبت سخن بآن رسیده بود به دفتری دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست	باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است

تم الجزء

ج - ب